



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir

تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران

تألیف:

عزالدین علی بن الاثیر

ترجمہ:

علی ہاشمی

جلد (۳۳)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران

نویسنده:

عزالدین علی بن محمد ابن اثیر (صاحب الکامل و اسد
الغابه)

ناشر چاپی:

مجهول (بی جا ، بی نا)

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۹	تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران جلد ۳۲
۹	مشخصات کتاب
۱۰	اشاره
۱۲	۶۱۲ وقایع سال ششصد و دوازدهم هجری قمری
۱۲	اشاره
۱۷	درگذشت پسر خلیفه
۲۰	دست یافتن سلطان محمد خوارزمشاه بر غزنه و توابع آن
۲۴	چیره شدن تاج الدین الدز بر لاهور و کشته شدن او
۲۸	برخی دیگر از رویدادهای سال
۳۰	(۶۱۳) وقایع سال ششصد و سیزدهم هجری قمری
۳۰	درگذشت ملک ظاهر فرمانروای حلب
۳۴	پاره ای دیگر از رویدادهای سال
۳۶	(۶۱۴) وقایع سال ششصد و چهاردهم هجری قمری
۳۶	دست یافتن خوارزمشاه بر شهر جبل
۴۲	آنچه میان اتابک سعد و فرزندانش گذشت
۴۵	شهر دمیاط و بازگشت آن به مسلمانان
۴۹	محاصره قلعه طور به دست فرنگیان و ویران شدن آن
۵۱	محاصره شهر دمیاط به دست فرنگیان تا هنگامی که آن را گرفتند
۵۹	گرفتن مسلمانان دمیاط را از فرنگیان
۷۰	پاره ای دیگر از رویدادهای سال
۷۳	(۶۱۵) وقایع سال ششصد و پانزدهم هجری قمری
۷۳	درگذشت ملک قاهر و فرمانروائی پسرش، نور الدین، بی آرامی هائی که به سبب مرگش روی داد تا هنگامی که کارها سر و سامان یافت
۷۸	دست یافتن عماد الدین زنگی بر دژهای هکاریه و زوزان

- ۸۳ همدستی بدر الدین لؤلؤ با ملک اشرف
- ۸۶ شکست خوردن عماد الدین زنگی از لشکر بدر الدین لؤلؤ
- ۸۸ درگذشت نور الدین صاحب موصل و فرمانروائی برادرش
- ۹۰ شکست خوردن بدر الدین لؤلؤ از مظفر الدین کوکبری
- ۹۵ دست یافتن عماد الدین زنگی بر قلعه کواشی و چیرگی بدر الدین لؤلؤ بر تل یعفر و دست یابی ملک اشرف بر سنجار
- ۱۰۳ رسیدن ملک اشرف به موصل و صلح با مظفر الدین
- ۱۰۷ بازافتادن دزهای هکاریه و زوزان به دست بدر الدین لؤلؤ
- ۱۱۰ لشگر کشی کیکاوس به حلب، فرمانبرداری صاحب حلب از ملک اشرف و شکست خوردن کیکاوس
- ۱۱۷ درگذشت ملک عادل و فرمانروائی فرزندان او، پس از او
- ۱۲۱ پاره ای دیگر از رویدادهای سال
- ۱۲۳ (۶۱۶) وقایع سال ششصد و شانزدهم هجری قمری
- ۱۲۳ درگذشت عز الدین کیکاوس و فرمانروائی کیقباد، برادر او
- ۱۲۷ درگذشت صاحب سنجار و فرمانروائی پسرش، عماد الدین کشته شدن عماد الدین و فرمانروائی برادرش
- ۱۲۹ راندن طایفه بنی معروف از بطائح و کشتن ایشان
- ۱۳۱ برخی دیگر از رویدادهای سال
- ۱۳۳ (۶۱۷) وقایع سال ششصد و هفدهم هجری قمری
- ۱۳۳ یورش تاتارها (۱) به شهرهای اسلامی
- ۱۴۱ یورش مغولان به ترکستان و ما وراء النهر و کارهائی که کردند
- ۱۵۷ رفتن مغولان کافر به جست و جوی خوارزمشاه و گریز و مرگ او
- ۱۶۱ صفت خوارزمشاه و شمه ای از اخلاق و رفتار او
- ۱۶۴ چیره شدن مغولان مغربی بر مازندران
- ۱۶۶ رسیدن مغولان به ری و همدان
- ۱۶۹ رسیدن مغولان به آذربایجان
- ۱۷۵ دست یافتن مغولان بر شهر مراغه
- ۱۸۲ دست یافتن مغولان بر همدان و کشتن مردم آن شهر
- ۱۸۸ رفتن مغولان به آذربایجان و دست یافتن ایشان بر اردبیل و نواحی دیگر

- ۱۹۲ حمله مغولان بر گرجستان
- ۱۹۴ رسیدن مغولان به دربند شروان و آنچه در آنجا کردند
- ۱۹۶ آنچه مغولان با آلان ها و قیچاق ها کردند
- ۱۹۹ آنچه مغولان با مردم قیچاق و روسیه کردند
- ۲۰۲ بازگشت مغولان از شهرهای روسیه و قیچاق به سوی فرمانروای خود
- ۲۰۴ آنچه مغولان پس از بخارا و سمرقند در ما وراء النهر کردند
- ۲۰۶ دست یافتن مغولان بر خراسان
- ۲۱۴ دست یافتن مغولان بر خوارزم و ویران کردن آن
- ۲۱۷ دست یافتن مغولان بر غزنه و شهرهای غور
- ۲۲۳ واگذار کردن ملک اشرف شهر خلات را به برادر خود، شهاب الدین غازی
- ۲۲۶ برخی دیگر از رویدادهای سال
- ۲۲۹ (۶۱۸) وقایع سال ششصد و هیجدهم هجری قمری
- ۲۲۹ درگذشت قتاده، امیر مکه و فرمانروائی پسرش، حسن و کشتن امیر الحاج
- ۲۳۶ برخی دیگر از رویدادهای سال
- ۲۴۰ (۶۱۹) وقایع سال ششصد و نوزدهم هجری قمری
- ۲۴۰ رفتن طائفه ای از قیچاق به آذربایجان آنچه با گرجی ها کردند و فرجام ایشان
- ۲۴۹ یغماگری گرجی ها در بیلقان
- ۲۵۱ دست یافتن بدر الدین بر قلعه شوش
- ۲۵۳ پاره ای دیگر از رویدادهای سال
- ۲۵۵ (۶۲۰) وقایع سال ششصد و بیستم هجری قمری
- ۲۵۵ دست یافتن فرمانروای یمن بر شهر مکه که خدای بزرگ نگهدارش باد
- ۲۵۷ پیکار مسلمانان و گرجی ها در ارمنستان
- ۲۶۰ جنگ میان غیاث الدین و دائی او
- ۲۶۳ پیشامدی شگفت انگیز که همانندش یافت نمی شود
- ۲۶۶ برخی دیگر از رویدادهای سال
- ۲۶۷ (۶۲۱) وقایع سال ششصد و بیست و یکم هجری قمری

- ۲۶۷ ----- بازگشت گروهی از مغولان به ری و همدان و شهرهای دیگر
- ۲۷۱ ----- دست یافتن غیاث الدین بر شهرهای فارس
- ۲۷۳ ----- گردنکشی و سرپیچی شهاب الدین از فرمان برادر خود، ملک اشرف، و گرفتن خلط از دست شهاب الدین
- ۲۷۶ ----- محاصره موصل به دست مظفر الدین کوکبری صاحب اربل
- ۲۷۹ ----- برخی دیگر از رویدادهای سال
- ۲۸۱ ----- (۶۲۲) وقایع سال ششصد و بیست و دوم هجری قمری
- ۲۸۱ ----- محاصره شهر گنجه به دست گرجی ها
- ۲۸۳ ----- رسیدن جلال الدین بن خوارزمشاه به خوزستان و عراق
- ۲۸۸ ----- درگذشت ملک افضل و فرمانروایان دیگر
- ۲۹۲ ----- از کار افتادن شروانشاه و پیروزی مسلمانان بر گرجی ها
- ۲۹۵ ----- دومین پیروزی مسلمانان بر گرجی ها
- ۲۹۸ ----- دست یافتن جلال الدین بر آذربایجان
- ۳۰۴ ----- شکست خوردن گرجی ها از جلال الدین خوارزمشاه
- ۳۰۸ ----- بازگشت جلال الدین خوارزمشاه به تبریز دست یافتن او بر شهر گنجه و زناشویی او با همسر اوزبک بن پهلوان
- ۳۱۲ ----- درباره مرکز

تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران جلد ۳۲

مشخصات کتاب

سرشناسه: ابن اثیر، علی بن محمد، ۵۵۵-۶۳۰ق.

عنوان قراردادی: الکامل فی التاریخ. فارسی

عنوان و نام پدیدآور: کامل تاریخ بزرگ اسلام و ایران / تالیف عزالدین علی بن الاثیر؛ ترجمه علی هاشمی حائری؛ [به سرمایه] شرکت سهامی چاپ و انتشارات کتب ایران وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی.

مشخصات نشر: تهران: مجهول، ۱۳XX-

مشخصات ظاهری: ۳۳ج.

شابک: ۱۶۰۰۰ ریال (دوره)؛ ۱۳۰۰۰ ریال (ج. ۱۷)

وضعیت فهرست نویسی: برون سپاری

یادداشت: فهرست نویسی بر اساس جلد هفدهم.

یادداشت: مترجم جلد بیست و دوم: ابوالقاسم حالت می باشد.

یادداشت: مترجم جلد هشتم کتاب حاضر عباس خلیلی می باشد.

یادداشت: ج. ۱۶ (چاپ دوم: اردیبهشت ۱۳۶۸).

یادداشت: ج. ۸ (چاپ؟: ۱۳).

یادداشت: ج. ۲۲ (چاپ بیست و دوم ۱۳).

یادداشت: کتابنامه.

موضوع: اسلام -- تاریخ

موضوع: کشورهای اسلامی -- تاریخ -- سالشمار

موضوع: ایران -- تاریخ

شناسه افزوده: شرکت سهامی چاپ و انتشارات کتب ایران وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی.

رده بندی کنگره : DS۳۵/۶۳/الف۲ ک ۲۰۴۱ ۱۳۰۰ ای الف

رده بندی دیویی : ۹۰۹/۰۹۷۶۷۱

ص : ۱

اشاره

كامل تاريخ بزرگ اسلام و ايران جلد ۳۲

تاليف عزالدين على بن الاثير ؛ ترجمه عباس خليلي ؛ ابوالقاسم حالت

ص: ۲

کشته شدن منکلی و فرمانداری اغلمش در سرزمین هائی که به دست داشت

در این سال، در ماه جمادی الاول، منکلی صاحب همدان و اصفهان و ری و شهرهایی که میانشان قرار داشت، شکست خورد و پا به گریز نهاد و کشته شد.

سبب این پیشامد آن بود که او - همچنان که گفتیم - بر شهرها دست یافت و ایدغمش را کشت. لذا از دیوان خلافت رسولی فرستاده شد تا او را به خاطر این کار سرزنش کند.

منکلی امیر اوزبک بن پهلوان، فرمانروای آذربایجان، را هم که سرور و ولی نعمتش بود، تهدید کرده و به وحشت انداخته بود.

خلیفه عباسی، الناصر لدین الله، که آن سرکشی را از منکلی دید برای اوزبک بن پهلوان پیام فرستاد و او را به جنگ با منکلی برانگیخت، و وعده داد که در این پیکار بدو یاری کند.

خلیفه به نزد جلال الدین اسماعیلی، دارنده دژهای اسماعیلیان در شهرهای ایران، مانند الموت و غیره، کسی را فرستاد تا بدو دستور دهد که اوزبک را در جنگ با منکلی یآوری کند.

میان خلیفه و اوزبک نیز چنین قرار شد که پس از پیروزی بر منکلی، برخی از شهرهای وی از آن خلیفه، و برخی دیگر از آن اوزبک باشد. برخی از آنها نیز به جلال الدین اسماعیلی داده شود.

پس از این قرار، خلیفه لشکر انبوهی را بسیج کرد و مملوک خود، مظفر الدین سنقر، را هم که ملقب به وجه السبع بود به فرماندهی آن گماشت.

برای مظفر الدین کوکبری بن زین الدین علی کوچک هم، که در آن هنگام صاحب اربل و شهر زور و توابع آن بود، پیام فرستاد و دستور داد که با لشکریان خود حاضر شود و فرماندهی کل همه لشکرها را در دست داشته باشد، چنان که در جنگ، تنها از او دستور بگیرند.

او نیز حاضر شد.

لشکرای موصل و دیار جزیره و حلب نیز فرا رسیدند.

بدین گونه لشکریان بسیاری گرد هم آمدند و به سوی همدان روانه شدند.

سپاهیان اوزبک بن پهلوان و جلال الدین اسماعیلی نیز همه به ایشان پیوستند.

منکلی که چنین دید، از دستشان گریخت و به کوه پناه برد.

لشکریان دشمن، او را دنبال کردند و در دامنه کوه اردو زدند در حالی که او بر فراز کوه، نزدیک شهر کرج، بود.

لشکریان خلیفه و همراهانشان همه از کمیابی خواربار و خوراک به سختی در تنگنا بودند، و اگر منکلی در جای خویش می ماند، دشمنانش نمی توانستند بیش از ده روز در برابرش ایستادگی کنند.

ولی او به طمع پیروزی با برخی از لشکریان خود از کوه فرود آمد و در برابر امیر اوزبک قرار گرفت.

سربازان او به امیر اوزبک حمله بردند و اوزبک هم نتوانست پایداری کند و از پیششان گریخت.

یاران منکلی برگشتند و از کوه بالا رفتند. امیر اوزبک نیز به خیمه گاه خویش بازگشت.

منکلی که چنین دید، طمعش فزونی یافت و روز بعد با همه لشکر خود از کوه فرود آمد.

دو لشکر برای نبرد در برابر یک دیگر صف آرائی کردند، و سخت ترین جنگی که ممکن بود، میانشان در گرفت.

این بار منکلی شکست خورد و باز از کوه بالا رفت.

اگر در جای خود می ماند، هیچ کس نمی توانست از کوه بالا رود و بر او دست یابد. دشمنان او تنها کاری که می توانستند بکنند، این بود که از او دست بردارند و بازگردند.

ولی او شب هنگام شتری گرفت و از جایگاه خود دور شد و گریزان به راه افتاد.

گروه اندکی از لشکرش او را پیروی کردند و بقیه نیز پراکنده شدند و هر یک از گوشه ای فرا رفتند.

پس از فرار منکلی، لشکر خلیفه و همچنین امیر اوزبک بر

شهرهای او دست یافتند.

آنچه قرار بود از این شهرها به جلال الدین رئیس اسماعیلیان داده شود، داده شد.

باقی را نیز امیر اوزبک گرفت و آن را به اغلمش، مملوک برادر خود، واگذار کرد.

امیر اغلمش به سلطان علاء الدین محمد خوارزمشاه روی آورده و نزدش مانده بود.

بعد برگشت و در آن جنگ شرکت جست و امتحان خود را داد.

اوزبک نیز او را به حکومت آن شهرها گماشت.

سپس هر دسته از آن لشکریان به شهرهای خویش بازگشتند.

اما منکلی گریزان به سوی شهر ساوه رهسپار گردید.

در ساوه شحنة ای بود که با منکلی دوستی داشت. از این رو منکلی کسی را پیشش فرستاد تا از او برای ورود به شهر اجازه بگیرد.

او نیز اجازه داد و خود نیز برای استقبال او از شهر بیرون رفت.

همینکه او را دید، در برابرش زمین بوسید و او را وارد شهر کرد و در خانه خویش سکونت داد.

آنگاه سلاحش را گرفت و خواست او را در بند کند و پیش اغلمش بفرستد.

ولی منکلی درخواست کرد که خودش او را بکشد و به پیش اغلمش نفرستد.

او نیز منکلی را کشت و سرش را به نزد امیر اوزبک فرستاد.

امیر اوزبک نیز سر را به بغداد فرستاد.

روزی که سر منکلی وارد بغداد شد روزی فراموش ناشدنی به شمار می رفت.

چیزی که بود از این بابت چنان که باید و شاید خاطر خلیفه شاد نشد زیرا در همان هنگام که سر به شهر رسید، پسرش نیز درگذشت.

از این رو سر را برگرداندند و به خاک سپردند.

ص: ۷

در این سال، در بیستم ماه ذی القعدة، فرزند خلیفه عباسی الناصر لدین الله درگذشت.

او پسر کوچک ترین بود که لقب الملك المعظم و نام ابو الحسن علی داشت.

خلیفه از دو پسر خود، این یکی را بیش تر دوست داشت.

او را برای ولیعهدی و جانشینی خویش نامزد کرده و به خاطر او پسر بزرگ تر خود را از ولایت عهد انداخته بود.

ابو الحسن علی، که خدایش بیامرزاد! جوانمرد بود و بخشش و نیکی بسیار می کرد.

خوشرفتار بود و خاص و عام دوستش داشتند.

سبب مرگ او این بود که به بیماری اسهال گرفتار شد و در پی این بیماری جان سپرد.

از مرگ او خلیفه دچار اندوهی گردید که همانندش شنیده نشده بود تا جائی که به فرمانروایان اطراف پیام داد و آنان را از

فرستادن رسولی برای تسلیت به وی و شرکت در سوگ فرزندش منع کرد.

دیگر هیچ نامه ای را نمی خواند و به هیچ پیامی گوش نمی - داد. از همه برید و تنها با غم ها و ماتم های خویش نشست.

به اندازه ای اندوه و بیتابی در او دیده شد که پیش از آن همانندش شنیده نشده بود.

پس از درگذشت پسر خلیفه، جسدش را روز بیرون بردند.

مردم نیز پیشاپیش تابوت او راه می پیمودند تا به آرامگاه جده او، نزدیک قبر معروف کرخی، رسیدند و او را در آن جا به خاک سپردند.

همینکه تابوت داخل آرامگاه گردید، درها بسته شد و صدای فریاد بلندی از درون آرامگاه به گوش رسید که می گفتند صدای خلیفه بود.

اما توده مردم بغداد، سخت دچار اندوه و بیتابی شدند.

زاری و سوگواری در سراسر بغداد شب و روز ادامه داشت.

در بغداد محله ای نماند که از آن بانگ ناله و زاری به گوش نرسد. زنی نبود که اندوه خویش را آشکار نسازد.

این گونه سوگواری در بغداد نه در قدیم شنیده شده بود نه ایام جدید.

مرگ او هنگامی روی داد که سر منکلی به بغداد رسید.

به موبک خلیفه و سایر افراد دستور داده شد تا برای دیدن سر منکلی از شهر بیرون روند.

مردم همه از شهر بیرون رفتند.

همینکه سر را وارد شهر کردند و تا دم محله حبیب آوردند،

فریاد برخاست که پسر خلیفه در گذشته است.

بنابر این سر برگردانده شد.

این خوی جهان است که شادی آن از اندوه جدا نیست ولی مصیبت های آن از رنگ شادی دور است.

ص: ۱۰

دست یافتن سلطان محمد خوارزمشاه بر غزنه و توابع آن

در این سال، در ماه شعبان، خوارزمشاه محمد بن تکش بر شهر غزنه و توابع آن دست یافت.

سبب این پیروزی آن بود که خوارزمشاه وقتی بر مردم خراسان و فرمانروای بامیان و غیره چیره شد، کسی را پیش تاج الدین الدز فرستاد که صاحب غزنه بود و ما پیش از این اخبار او را تا دست یابی او بر غزنه شرح دادیم.

خوارزمشاه کسی را پیش وی فرستاد تا از او بخواهد که به نام خوارزمشاه خطبه بخواند و سکه بزند و یک فیل برای وی بفرستد تا با او مصالحه کند و غزنه را در دستش باقی گذارد و دیگر معارضش نشود.

تاج الدین الدز نیز بزرگان دولت خود را گرد آورد و با ایشان به کنکاش پرداخت.

بزرگترین سردار میان ایشان قتلغ تکین نام داشت که از مملوکان شهاب الدین غوری نیز بود.

او در دولت الدز قدرت و نفوذی داشت و از او فرمان می بردند

. او نایب الدز در غزنه بود.

او گفت:

«من صلاح در این می بینم که به نام خوارزمشاه خطبه بخوانی و آنچه می خواهی به او بدهی و از جنگ و جدال با او بیاسایی، زیرا ما نیروی نبرد با این سلطان را نداریم.» دیگران نیز همین حرف را زدند.

تاج الدین الدز نیز به آنچه از وی خواسته شده بود تن در داد و به نام خوارزمشاه خطبه خواند و سکه زد و فیلی هم برایش فرستاد.

آنگاه فرستاده خوارزمشاه را باز گرداند و خود به شکار رفت.

بعد قتلغ تکین، والی غزنه، برای خوارزمشاه پیام فرستاد و او را به غزنه فرا خواند تا غزنه را تسلیم وی کند.

خوارزمشاه نیز شتابان رو به راه نهاد و چنان تند شتافت که خودش پیش از خبرش بدان جا رسید.

قتلغ تکین شهر غزنه و قلعه آن را بدو سپرد.

خوارزمشاه همینکه وارد غزنه شد، از لشکریان غوری، به ویژه ترکان، هر کس را که در آن جا یافت، کشت.

وقتی که این خبر به تاج الدین الدز رسید، گفت:

«پس قتلغ تکین چه کرده و با بودن او در قلعه شهر چگونه خوارزمشاه قلعه را گرفته است؟» به او گفتند:

«قتلغ تکین خودش کسی است که خوارزمشاه را به غزنه فرا

خوانده و شهر و قلعه را بدو تسلیم کرده است.» تاج الدین الدز که وضع را چنین دید با همراهان خود گریزان به لاهور رفت.

خوارزمشاه در غزنه ماند و همینکه بر شهر و قلعه به خوبی چیره شد، قتلغ تکین را احضار کرد و از او پرسید:

«وضع تو با تاج الدین الدز چگونه بود؟» خوارزمشاه خود از آن حال آگاه بود ولی می خواست از زبان خود قتلغ تکین بشنود تا اعتراف او را دستاویزی برای کیفر او قرار دهد.

قتلغ تکین پاسخ داد:

«ما هر دو مملوکان شهاب الدین بودیم و الدز جز سالی چهار ماه تابستان در غزنه نمی ماند. همیشه من فرمانروای غزنه بودم و همه کارها نیز با صلاحدید من انجام می شد.» خوارزمشاه گفت:

«وقتی تو حق دوستی و مهربانی رفیقت را که به تو نیکی ها کرده بود، رعایت نکردی، با من چه خواهی کرد. و اگر فرزندم را پیش تو بگذارم با او چه خواهی کرد؟» آنگاه او را بازداشت کرد و اموال بسیاری از او گرفت که عبارت از انواع گوناگون اشیاء و کالاهای گرانبها بود و سی رأس از چارپایان آنها را حمل می کردند.

چهار صد غلام نیز داشت که همه را فرا خواند.

پس از این که دارائی او را گرفت، خونش را ریخت.

سپس پسر خود، جلال الدین، را با گروهی از سرداران و

سپاهیان خویش در غزنه گذاشت.

این هم گفته شده است که خوارزمشاه غزنه را در سال ۶۱۳ به تصرف در آورد.

ص: ۱۴

چیره شدن تاج الدین الدز بر لاهور و کشته شدن او

تاج الدین الدز همینکه از غزنه گریخت و به لاهور رفت، ناصر الدین قباچه برای روبرو شدن با وی آماده گردید.

ناصر الدین قباچه نیز از مملوکان سلطان شهاب الدین غوری بود و بر شهرهای لاهور و ملتان و اوجه و دیبل و غیره تا کرانه دریا، فرمانروائی می کرد. و نزدیک به پانزده هزار سوار در اختیار داشت.

بر عکس، برای تاج الدین الدز تنها قریب هزار و پانصد سوار باقی مانده بود.

لشکریان تاج الدین الدز و ناصر الدین قباچه در برابر هم صف آراستند و به جنگ پرداختند.

در این پیکار جناح راست و همچنین جناح چپ لشکر الدز شکست خورد.

فیل هائی هم که داشت به غنیمت گرفته شد و برای او باقی

نماند جز دو فیل که در قلب لشکر بودند.

فیلان او گفت:

«اکنون که چنین است، به خاطر خوشبختی تو خطر می کنم.» آنگاه به یکی از فیل ها دستور داد تا به پرچم ویژه ای که قباچه دارد، حمله برد و آن را بگیرد.

به فیل دیگر نیز دستور داد که او هم چتر فرمانروائی قباچه را بگیرد.

این دو فیل کار خود را انجام دادند. یکی پرچم قباچه را گرفت و دیگری چترش را.

فیل هائی که تربیت شده و آموخته باشند، زبان فیلان را می دانند و آنچه به ایشان گفته می شود می فهمند. این را ما دیدیم.

آن دو فیل سپس حمله کردند و الدز نیز با عده ای که از آن لشکر برایش مانده بود همراه فیل ها به دشمن حمله برد در حالیکه سر خود را برهنه کرده بود و می گفت:

«یا پیروزی یا مرگ!» دو لشکر در هم آمیختند و به زد و خورد پرداختند.

آن دو فیل هم به هر دستوری که فیلان درباره گرفتن پرچم و چتر به آنها می داد عمل می کردند.

سرانجام ناصرالدین قباچه و لشکرش شکست خوردند و تاج الدین الدز شهر لاهور را گرفت.

پس از آن به سوی شهرهای دیگر هندوستان رهسپار شد تا دهلی و غیره را که در دست مسلمانان بود، بگیرد.

در دهلی سرداری فرمان می راند به نام ترمش که لقبش

شمس الدین بود.

ترمش از مملوکان قطب الدین ایبک به شمار می رفت و قطب- الدین خود نیز مملوک سلطان شهاب الدین غوری بود.

شمس الدین ترمش، بعد از سرور خود، قطب الدین، بر هند دست یافته بود.

ترمش، همینکه خبر هجوم تاج الدین الدز را شنید، با همه لشکریان خود برای پیکار با او شتافت و نزدیک شهر سماتا با او روبرو شد و به جنگ پرداخت.

در این جنگ تاج الدین الدز و لشکرش شکست خوردند و گریختند.

تاج الدین گرفتار گردید و کشته شد.

الدز در فرمانروائی رفتاری پسندیده داشت. درباره مردم داد و دهش و مهربانی بسیار می کرد، به ویژه با بازرگانان و بیگانگان.

از کارهای نیک او یکی این بود که فرزندانى داشت و آموزگاری را به تعلیم ایشان گماشته بود.

یکی از آنها را آموزگار چنان زد که جان سپرد.

الدز او را احضار کرد و گفت: «بیچاره! به چه علت این کار را کردی؟» آموزگار پاسخ داد: «به خدا سوگند که من جز ادب کردن او قصد دیگری نداشتم. و او اتفاقاً مرد!» الدز گفت: «راست می گوئی.» آنگاه خرجی او را داد و گفت:

ص: ۱۷

«زود از این جا برو و غیب شو چون مادرش تاب دوری فرزند خود را ندارد و چه بسا که تو را بکشد. من هم نمی توانم جلوی او را بگیرم.» مادر بیچه، همینکه خبر مرگ جگر گوشه خود را شنید، به جست و جوی استاد پرداخت تا او را بکشد.

ولی او را نیافت و او نیز از این مهلکه سالم جست.

این از کارهای نیک یکی از مردم بود که شنیده شد.

ص: ۱۸

برخی دیگر از رویدادهای سال

در این سال وجیه الدین مبارک بن ابو الازهر، سعید بن دهان واسطی نحوی درگذشت.
او نابینا بود.

از دانشمندان زبر دست به شمار می رفت و به کمال بن انباری و دیگران درس داده بود.
نخست حنبلی بود، بعد حنفی و سپس شافعی شد. لذا ابو البرکات بن زید تکریتی درباره وی این شعر را سرود:

الا مبلغا عنی الوجه رساله

و ان کان لا تجدی لدیة الرسائل

تمذهبت للنعمان من بعد حنبل

و فارقته اذ غورتک المآکل

و ما اخترت رأی الشافعی تدینا

و لکنما تهوی الذی هو حاصل

و عما قلیل انت لا شک صائر

الی مالک، فافطن لما انا قائل

(ای پیک به وجیه الدین پیامی برسان، اگر چه این پیام ها به

کار او نمی خورد.

بگو به خاطر سفره رنگین از مذهب حنبل دست کشیدی و مذهب دیگری اختیار کردی. و وقتی که سیر شدی، از این مذهب هم دوری جستی.

راه شافعی را نیز از روی دینداری برنگزیدی، بلکه در این راه چیزی می خواستی که یافتی.

بی گمان چندی نمی گذرد که به مذهب مالکی می گروی.

اینک از آنچه می گویم آگاه باش.)

ص: ۲۰

(۶۱۳) وقایع سال ششصد و سیزدهم هجری قمری

درگذشت ملک ظاهر فرمانروای حلب

در این سال، در ماه جمادی الآخر، ملک ظاهر غازی بن صلاح الدین یوسف بن ایوب، فرمانروای حلب و منبج و جاهای دیگری از شام، زندگی را بدرود گفت.

به بیماری اسهال درگذشت.

مردی سختگیر بود و به همه کارهای خود رسیدگی می کرد.

در گرد آوردن پول از راه های غیر عادی کوشش بسیار می نمود.

گناه را سخت کیفر می داد و اهل بخشایش و گذشت نبود.

اقامتگاهی داشت که بسیاری از شاعران و کسانی که از خاندان های بزرگ بودند، از اطراف شهرها بدان جا روی می آوردند و او در آن جا از ایشان به گرمی پذیرائی می کرد و برای ایشان - جیره های شایسته ای قرار می داد.

وقتی بیماری او سخت شد، پسر خردسال خویش را ولیعهد

خود ساخت.

این پسر نامش محمد و لقبش الملك العزيز غياث الدين بود.

سه سال پیش تر نداشت.

ملك ظاهر ولایت عهد را از فرزند بزرگ خود دریغ کرد و آن را به این پسر خردسال وا گذاشت زیرا مادر او، دختر عمویش ملك عادل ابو بكر بن ایوب، فرمانروای مصر و دمشق و شهرهای دیگر بود.

لذا ملك ظاهر این پسر را ولیعهد خود ساخت تا عمویش حلب و غیره را برای او باقی گذارد و با او بر سر آنها نجنگد.

از عجایبی که حکایت می شد این بود که ملك ظاهر پیش از بیماری خود، رسولی را به نزد عموی خویش ملك عادل در مصر فرستاد تا او را درباره شناسائی ولایت عهد فرزند خردسالش سوگند دهد.

ملك عادل که این پیام را شنید، گفت:

«سبحان الله! به این سوگند چه نیازی است؟ ملك ظاهر مثل یکی از فرزندان من است.» (یعنی هنوز جوان است). فرستاده ملك ظاهر گفت:

«ملك ظاهر این طور خواسته و او را به ولیعهدی برگزیده است. چاره ای نیست جز این که درخواستش را بپذیرید.» ملك عادل گفت:

«چه بسیار قوچ که در چراگاه است ولی بره در دکان قصابی است.» و سوگند یاد کرد.

اتفاقا فرستاده ملك ظاهر هنوز در راه بود که ملك ظاهر

ص: ۲۲

درگذشت.

هنگامی که پسر خردسال خویش را ولیعهد و جانشین خود ساخت یک خادم رومی را نیز که نامش طغرل و لقبش شهاب الدین بود، اتابک و مربی او قرار داد.

شهاب الدین طغرل از بندگان نیک خداوند بود. بخشش و کارهای نیک بسیار می کرد.

پس از درگذشت ملک ظاهر، شهاب الدین با مردم نیکرفتاری کرد و به عدل و داد پرداخت.

بسیاری از رسوم ناشایسته معمول را از میان برد. املاکی را که از صاحبانشان گرفته بودند به ایشان پس داد.

در تربیت آن طفل نیز به بهترین وجهی کوشید و شهرهای او را حفظ کرد.

در اثر نیکرفتاری و دادگستری او کارها سر و سامان یافت.

او جاهائی را هم که تصرفش برای ملک ظاهر دشوار بود، به تصرف در آورد.

از جمله این نقاط تل باشر بود که ملک ظاهر نمی توانست بر آن دست یازد و پس از درگذشت صاحبش، کیکاوس، فرمانروای روم، چنان که ما به خواست خدای بزرگ در جای خود ذکر خواهیم کرد، تل باشر به دست شهاب الدین افتاد.

برای ملوک و فرزندان ملوک چه زشت است که چنین مرد بیگانه تنهائی رفتارش از رفتار ایشان بهتر باشد و بیش تر از آنان از اموال مردم چشم پوشد و به نیکوکاری نیز نزدیک تر از ایشان باشد.

ص: ۲۳

من امروز در میان کسانی که کارهای مسلمانان را بر عهده دارند نیک رفتارتر از او کسی را نمی شناسم.

خدا او را زنده بدارد و حفظ کند. من هر چه از او شنیدم نیکو و پسندیده بود.

ص: ۲۴

پاره ای دیگر از رویدادهای سال

در این سال، در ماه محرم، در بصره تگرگ بسیاری بارید.

این تگرگ فراوان بارید و بسیار درشت هم بود. کوچک-ترین دانه اش شباهت به نارنگی بزرگی داشت. درباره بزرگ ترینش هم حرفهائی زده شد که آدمی از ذکرش شرم دارد.

این تگرگ بسیاری از سرهای درختان خرما را شکست.

در این سال، در ماه محرم، خلیفه عباسی الناصر الدین الله، دو فرزند پسر خود، المعظم علی، را به شوشتر فرستاد.

این دو فرزند، مؤید و موفق بودند.

همراه آن دو نیز مؤید الدین نایب الوزاره و عز الدین شرابدار را فرستاد.

آن دو مدت کمی در آن جا ماندند.

بعد موفق با نایب الوزاره و شرابدار در اواخر ربیع الآخر به بغداد برگشت.

در این سال، در ماه صفر، بادی سیاه و سخت در بغداد وزید که گرد و خاک و سیاهی و تیرگی بسیار داشت.

این باد ریگ و شن بسیار پاشید و درختان بسیاری را نیز از جا کند.

مردم هراسان شدند و به آه و زاری پرداختند.

باد از سر شب تا یک سوم شب ادامه یافت. بعد فرو نشست.

در این سال تاج الدین زید بن حسن بن زید کندی ابو الیمن از جهان رفت.

او در بغداد به جهان آمده و پرورش یافته بود. بعد به شام رفت و در دمشق ماند.

در نحو و لغت استاد سرآمد بود و در روایت حدیث، عالی اسناد می کرد.

فنون بسیاری از انواع علوم را می دانست. خدایش پیامرزا

دست یافتن خوارزمشاه بر شهر جبل

در این سال خوارزمشاه علاء الدین محمد بن تکش به سرزمین جبل رفت و آن جا را گرفت.

حرکت او به سوی جبل در این هنگام علت هائی داشت.

یکی این که او پس از چیره شدن بر ما وراء النهر و غلبه بر ختائیان کارش بالا گرفته و مقامش بلند شده بود و مردم از دور و نزدیک او را فرمانبرداری می کردند.

دیگر این که او می خواست در بغداد به نام وی خطبه خوانده شود و لقب «سلطان» به وی اعطا گردد ولی کار بر خلاف این بود چون مورد قبول دیوان خلافت واقع نمی شد زیرا او قصد داشت وقتی که وارد بغداد شد دیگری را بر خلیفه مقدم بدارد و جانشین خلیفه کند چون شاید در لشکر او صد تن بودند که او آنان را شایسته تر از خلیفه عباسی، الناصر لدین الله، می دانست.

خلیفه هم که این را می شنید به خشم می آمد.

دیگر این که امیر اغلمش وقتی شهرهای جبل را گرفت، چنان که پیش از این گفتیم، در سراسر آن نواحی به نام سلطان محمد خوارزمشاه خطبه خواند.

ولی هنگامی که باطنیان اغلمش را کشتند، خوارزمشاه خشمگین شد و برای این که آن شهرها از فرمان وی بیرون نروند، حرکت کرد و با لشکریان بسیاری که سراسر زمین را می پوشاندند شتابان روانه گردید تا به ری رسید و آن جا را گرفت.

اتابک سعد بن دکلا، فرمانروای شهرهای فارس، همینکه خبر کشته شدن اغلمش را شنید، لشکریان خود را گرد آورد و به سوی شهرهای جبل حرکت کرد.

او می خواست که آن نواحی را تا وقتی که از نگهبان و پاسدار و مدافع تهی است، تصرف کند.

بدین منظور حرکت کرد تا به اصفهان رسید.

مردم اصفهان به فرمان او در آمدند.

بعد، در اندیشه تصرف ری از آن جا به راه افتاد در حالیکه از رسیدن خوارزمشاه به ری آگاهی نداشت.

نزدیک ری، پیشروان لشکر خوارزمشاه با او روبرو شدند.

اتابک سعد گمان برد که آنها لشکریان ری هستند و گرد آمده اند تا با او بجنگند و او را از دست یابی به ری باز دارند.

روی این گمان با آنان به پیکار پرداخت و در این جنگ پافشاری و سرسختی نشان داد تا جائی که نزدیک بود شکستشان بدهد.

در این حال بود که ناگهان چتر شاهی خوارزمشاه آشکار

گردید.

درباره آن چتر پرسش کرد و به او خبر دارند که چتر از آن کیست؟

به شنیدن این خبر دست از جنگ کشید، لشکریان او گریختند، خود او گرفتار گردید و او را پیش خوارزمشاه بردند.

ولی سلطان محمد خوارزمشاه او را احترام گذارد و نوازش کرد و وعده داد که او را از نیکی و مهربانی خویش بهره مند سازد.

بدین گونه او را بر جان خویش ایمن ساخت و سوگندش داد که نسبت به وی فرمانبردار باشد.

سرانجام میان آنان قرار بر این شد که اتابک سعد برخی از شهرها را به سلطان محمد خوارزمشاه واگذارد و برخی دیگر را برای خود نگاه دارد.

پس از این قرار سلطان محمد او را آزاد کرد و لشکری همراه او به سوی شهرهای فارس فرستاد تا شهرهایی را که قرار بود تسلیم کند به ایشان تحویل دهد.

ولی وقتی بدان سرزمین رسید دید پسر بزرگترش بر شهرهای فارس چیره شده و اختیار آنها را به دست گرفته است.

این پسر نیز از تسلیم آن شهرها به پدر خویش، خودداری کرد.

ولی اتابک سعد آن شهرها را به گونه ای که در جای خود خواهیم گفت، گرفت و در آن جاها به نام خوارزمشاه خطبه خواند.

سلطان محمد خوارزمشاه، بعد به سوی ساوه رهسپار

ص: ۲۹

گردید.

آنجا را گرفت و به عماد الملک واگذار کرد که شمارگر و سان دهنده سپاه وی، و از اهالی ساوه بود.

سپس به قزوین و زنجان و ابهر رفت و همه را گرفت بی اینکه به مانع یا مدافعی برخورد.

آنگاه به همدان رفت و آن جا را به تصرف در آورد و همه آن نواحی را به صاحبانش واگذار کرد.

اصفهان، و همچنین قم و کاشان را نیز گشود. فتوحات او سراسر آن شهرها را در بر گرفت.

میان او و اوزبک بن پهلوان، صاحب آذربایجان واران نیز چنین قرار شد که اوزبک به نام سلطان محمد خوارزمشاه در شهرهای خود خطبه بخواند و به فرمان خوارزمشاه در آید.

سلطان محمد، پس از این پیروزیها، بر آن شد که روانه بغداد گردد.

نخست سردار بزرگی را با پانزده هزار سوار پیشاپیش خود فرستاد و حلوان را نیز بدو وا گذاشت.

بعد سردار دیگری را به دنبال او روانه کرد.

به اندازه دو یا سه روز راه از همدان گذشته بودند که گرفتار برف سختی شدند.

برفی بارید که همانندش شنیده نشده بود.

چارپایان ایشان از پا در آمدند و بسیاری از آنها مردند.

ترکان بنی ترجم و کردان بنی هکار هم در بقیه آنها طمع بستند و همه را ربودند چنان که جز اندکی از آنها نتوانستند پیش

ص: ۳۰

خوارزمشاه بر گردند.

خوارزمشاه که چنین دید آن را به فال بد گرفت و از بیم یورش تاتارها، بر آن شد که به خراسان بازگردد. چون او گمان می برد که در مدت کوتاهی نیازش برآورده می شود و به آنچه می خواست می رسد.

ولی گمان او بیهوده بود و دید پیکاری را در دست دارد که به درازا خواهد کشید.

از این رو، سرداری را که از سوی مادرش با وی خویشاوندی داشت و طائسی (یا طالشین) خوانده می شد به فرمانداری همدان گماشت.

سراسر آن شهرها را نیز به پسر خود، رکن الدین، سپرد و عماد الملک ساوی را مأمور ساخت که کارهای دولت رکن الدین را بر عهده گیرد.

عماد الملک ساوی در نزد سلطان محمد خوارزمشاه قرب و منزلت بسیار داشت و هم او بود که خوارزمشاه را به حمله بر عراق وامیداشت.

خوارزمشاه به خراسان بازگشت و در محرم سال ۶۱۵ به مرو رسید.

گروهی را نیز به ما وراء النهر فرستاد.

هنگامی که به نیشابور وارد شد، روز جمعه در مسجد نزدیک منبر نشست و به واعظ دستور داد که خطبه خواندن به نام خلیفه، الناصر - لدین الله، را قطع کند.

و گفت: «خلیفه مرده است.» این پیشامد در ماه ذی القعدة سال ۶۱۴ روی داد.

ص: ۳۱

وقتی که به مرو رسید در آن جا هم خطبه ای را که به نام خلیفه خوانده می شد قطع کرد.

در بلخ و بخارا و سرخس هم همین کار را کرد.

تنها خوارزم و سمرقند و هرات باقی ماند که خطبه را قطع نمی کردند مگر زمانی که دلشان می خواست. چون آن شهرها با این گونه مسائل درگیری نداشتند. اگر می خواستند، خطبه می خواندند، و اگر نمی خواستند، قطع می کردند.

از این رو به همان حال ماندند تا آنچه در این باره میبایست روی دهد، روی داد.

این هم از خوشبختی های خاندان بزرگ عباسی بود که هیچ کس در اندیشه آزارشان بر نمی آمد مگر این که به کیفر عمل خود و بد اندیشی خود می رسید.

لذا چیزی نگذشت که خوارزمشاه نیز بلائی بر سرش آمد که نه قدیم و نه جدید همانندش شنیده نشده بود، و ما در جای خود به ذکر آن خواهیم پرداخت.

ص: ۳۲

آنچه میان اتابک سعد و فرزندان گذشت

پس از کشته شدن امیر اغلمش، صاحب شهرهای جبل، یعنی همدان و اصفهان و شهرهای میان آنها، اتابک سعد بن دکلا، فرمانروای فارس، لشکریان خویش را گرد آورد و از فارس رهسپار اصفهان گردید.

اصفهان را گرفت و مردم اصفهان نیز به فرمان وی درآمدند.

بعد به طمع افتاد که سراسر آن شهرها را بگیرد، لذا از اصفهان روانه ری گردید.

همینکه به ری رسید، چنان که پیش از این گفتیم، به لشکریان خوارزمشاه برخورد که تازه بدان جا رسیده بودند.

بر آن شد که با پیشروان لشکر خوارزمشاه بجنگد، و جنگید تا جائی که نزدیک بود شکستشان بدهد.

ولی همینکه لشکریان خوارزمشاه آشکار شدند و او چتر سلطنتی خوارزمشاه را دید، دست و پای خود را گم کرد و روحیه خود را باخت.

توانائی او از دست رفت. لشکریان او نیز زبون شدند و از

میدان رزم روی برتافتند.

اتابک سعد به بند اسارت افتاد.

او را پیش خوارزمشاه حاضر کردند. خوارزمشاه او را گرامی داشت و به دلجوئی وی پرداخت و وعده داد که با وی مهربان باشد.

او را همراه خود تا اصفهان برد و از آن جا او را به سرزمین فارس فرستاد که تا اصفهان فاصله زیاد نداشت.

لشکری را نیز به فرماندهی سرداری بزرگ همراه او کرد تا آنچه را که قرار بود به خوارزمشاه تسلیم کند، از او تحویل بگیرند.

چون میان سلطان محمد خوارزمشاه و اتابک سعد قرار بر این شده بود که برخی از شهرهای فارس متعلق به خوارزمشاه و برخی دیگر از آن اتابک سعد باشد. همچنین در سراسر فارس نیز به نام خوارزمشاه خطبه خوانده شود.

اتابک سعد یکی از پسران خویش را در فارس جانشین خود ساخته بود.

این پسر همینکه شنید پدرش به بند اسارت افتاده، خطبه فرمانروائی به نام خود خواند و خطبه ای را که به نام پدرش خوانده می شد، قطع کرد.

وقتی که اتابک سعد با لشکر خوارزمشاه به فارس رسید، پسر از تسلیم شهرها به پدر خویش، خودداری کرد و لشکریان خود را گرد آورد و برای پیکار با پدر خود شتافت.

اما همینکه دو لشکر با یک دیگر روبرو شدند، سپاهیان فارس به ولی نعمت خود، اتابک سعد پیوستند و پسرش را با یاران ویژه اش

تنها گذاشتند.

پسر که چنین دید به پدر خود حمله برد.

اتابک سعد گمان برد که پسرش او را نشناخته است. از این رو به وی گفت من فلانی هستم! گفت: «من هم تو را می خواستم.» در این هنگام اتابک به دفاع از خود پرداخت و با پسر خویش جنگید.

پسر یارای ایستادگی در برابر او را نیافت و روی برتافت و گریخت.

اتابک سعد به فارس رسید و داخل فارس شد در حالیکه فرمانروائی خود را باز یافته بود.

پسر او نیز گرفتار شد و به زندان افتاد.

پسرش تا این زمان که سال ۶۲۰ است در زندان به سر می برد. چیزی که هست شنیدم اتابک زندان او را سبک تر ساخته و گشایشی برایش فراهم آورده است.

پس از بازگشت خوارزمشاه به خراسان، اتابک سعد در حق سرداری که از سوی خوارزمشاه پیشش بود خیانت ورزید و او را کشت و از فرمان خوارزمشاه نیز سرباز زد.

خوارزمشاه در آن هنگام گرفتار پیشامد بزرگی بود که وی را از رسیدگی به این گونه کارها باز می داشت.

ولی، چنان که ضمن وقایع سال ۶۲۰ خواهیم گفت، خداوند انتقام او را به دست پسرش، غیاث الدین، از اتابک سعد گرفت. زیرا اتابک سعد در برابر مهربانی خوارزمشاه ناسپاسی کرده بود و ناسپاسی و کفران احسان نیز کیفری بزرگ دارد.

ص: ۳۵

شهر دمیاط و بازگشت آن به مسلمانان

این رویداد از آغاز تا پایان چهار سال و یک ماه کم به درازا کشید.

ولی ما همه آنها را ضمن وقایع این سال آوردیم و- پیشامدهائی را که وابسته به آن بود به دنبال هم در این جا ذکر کردیم تا همه آنها پشت هم قرار گرفته باشد.

در این سال کمک های اروپائیان از راه دریا به فرنگیان مقیم شام رسید.

این کمک ها از رومیه الکبری (ایتالیا) و سایر کشورهای فرنگیان در غرب و شمال بود.

ولی فرمانروای رومیه الکبری ترتیب آنها و نظارت بر آنها را عهده دار بود زیرا او در نزد فرنگیان مقام و منزلت بسیار داشت.

فرنگیان از دستور او سر نمی پیچیدند و از فرمان او روی بر نمی- تافتند خواه آن را می پسندیدند و خواه نمی پسندیدند.

لذا او لشکریانی را که نزد خود داشت با گروهی از

سرکردگان فرنگی آماده کرد.

به فرمانروایان دیگر فرنگی نیز دستور داد که یا شخصا حضور یابند یا لشکری بفرستند.

همه دستور او را به کار بستند و لشکری بسیج کردند.

این لشکریان همه در عکا، بر کرانه شام، گرد هم آمدند.

ملک عادل ابو بکر بن ایوب در این هنگام در مصر به سر می برد.

همینکه خبر حرکت فرنگیان را شنید، از مصر به شام روانه شد.

از آن جا به رمله، و از رمله به لد رفت.

فرنگیان، در اندیشه پیکار با او، از عکا به راه افتادند.

ملک عادل نیز به سوی ایشان رفت و بر آن بود که از ایشان پیش افتد و زودتر به اطراف شهرهایی که به عکا پیوسته بودند

برسد تا آن نواحی را از دستبرد فرنگیان حفظ کند.

ولی فرنگیان که حرکت کرده بودند، از او پیش افتادند.

ملک عادل در بیسان، از خاک اردن، فرود آمد.

فرنگیان در ماه شعبان برای جنگ با او پیشروی کردند چون می دانستند که شماره لشکریان او اندک است زیرا لشکریانش در

شهرها پراکنده بودند.

ملک عادل همینکه دید فرنگیان به وی نزدیک شده اند، با آن دسته کمی که همراه داشت روبرو شدن با ایشان را صلاح

ندانست چون می ترسید از ایشان شکست بخورد.

او مردی دوراندیش بود و احتراز و احتیاط بسیار به کار

لذا از بیسان دور شد و به سوی دمشق رفت تا نزدیک دمشق به سر برد و کسانی را به شهرها بفرستد و لشکریانی را گرد آورد. همینکه به مرج الصفر رسید، در آن جا اردو زد.

مردم بیسان و توابع آن، همینکه ملک عادل را نزد خود دیدند، اطمینان خاطر یافتند و از شهرهای خود دور نشدند چون گمان می بردند که فرنگیان به پیکار با ملک عادل اقدام نخواهند کرد.

ولی همینکه فرنگیان به این جنگ اقدام کردند، ملک عادل ناگهان بیسان را ترک گفت.

بدین گونه مردم بیسان غافلگیر شدند و جز اندکی از آنان، نتوانستند جان بدر برند.

آنچه ذخائر در بیسان گرد آمده بود، و بسیار هم بود، همه را فرنگیان گرفتند و اشیاء و اموال فراوانی را به غنیمت بردند.

از بیسان تا بانپاس همه جا را غارت کردند و دسته هائی از لشکر خود را به قریه ها فرستادند که به خسفین و نوبی و اطراف آن شهرها رسیدند و با مردم بانپاس نیز به جنگ پرداختند.

در برابر این شهر سه روز ماندند.

از آن جا به مرج عکا برگشتند در حالیکه از غنائم و زنان و کودکانی که به بردگی گرفته بودند و مردانی که اسیر کرده بودند، به اندازه ای با خود داشتند که از بسیاری به شمار در نمی آمد. اینها بجز آن مقداری بود که کشته و سوزانده و نابود کرده بودند.

در مرج عکا چند روزی ماندند و در این مدت استراحت کردند.

سپس به صور رفتند و آهنگ شهر شقیف کردند و در جایی اردو زدند که میان ایشان و بانیاس به اندازه دو فرسنگ فاصله بود.

پس از تاراج شهرهایی مانند صیدا و شقیف به عکا برگشتند.

این رویداد از نیمه ماه رمضان تا عید فطر به درازا کشید.

در آن نواحی تنها کسانی که از دست فرنگیان جان بدر بردند که سبکبار بودند به اندازه ای که توانستند خود را رهائی بخشند.

شنیدم که ملک عادل وقتی به مرج الصفر می رفت، در راه خود مردی را دید که چیزی را حمل می کند، گاهی راه می رود و گاهی می نشیند که خستگی در کند.

ملک عادل تنها به سوی او رفت و گفت:

«پیر مرد، این قدر شتاب نداشته باش و به جان خود رحم کن.» مرد، او را شناخت و گفت:

«ای سلطان مسلمانان، تو این قدر در رفتن شتاب نکن. ما که می بینیم تو ما را در دست دشمنان رها کرده ای و به سوی شهرهای خود می روی، چگونه شتاب نکنیم!» از کارهایی که ملک عادل کرد دور اندیشی و مصلحت بینی بود تا در حالیکه لشکریانش پراکنده هستند با فرنگیان روبرو نشود و خود را به خطر نیندازد.

او همینکه در مرج الصفر اردو زد، پسر خود، الملك المعظم عیسی، را که فرمانروای دمشق بود، با دسته شایسته ای از لشکر به نابلس فرستاد تا بیت المقدس را از دستبرد فرنگیان حفظ کنند.

محاصره قلعه طور به دست فرنگیان و ویران شدن آن

فرنگیان، همینکه در مرج عکا فرود آمدند، خود را آماده ساختند و آلات محاصره، مانند منجنیق و چیزهای دیگر را برگرفتند و به سوی قلعه طور تاختند.

طور دژی بود بلند بر فراز کوهی نزدیک عکا که اندکی پیش ملک عادل آن را ساخته بود.

فرنگیان به این دژ رسیدند و آن را در میان گرفتند و به سوی آن پیشروی کردند، و از آن کوه بالا رفتند تا خود را به پای دیوار دژ رساندند و چیزی نمانده بود که آن را بگیرند.

ولی اتفاقاً برخی از مسلمانانی که در آن دژ به سر می بردند، یکی از فرمانروایان ایشان را کشتند.

فرنگیان که چنین دیدند، آن دژ را رها کردند و برگشتند و در صدد رفتن به عکا برآمدند.

مدت اقامت ایشان در برابر قلعه طور هفده روز بود.

پس از این که از طور دور شدند، در عکا که نزدیک آن دژ بود، ماندند.

سپس، به گونه ای که ما به خواست خدای بزرگ شرح خواهیم داد، از راه دریا به سوی سرزمین مصر روانه شدند.

از طرف دیگر، پسر ملک عادل، ملک المعظم عیسی، به قلعه طور رفت و آن دژ را ویران کرد و با خاک یکسان ساخت زیرا در نزدیک عکا قرار داشت و نگهداری آن دشوار بود.

ص: ۴۱

محاصره شهر دمياط به دست فرنگيان تا هنگامی که آن را گرفتند

فرنگيان، همينکه از محاصره طور برگشتند، تا فرا رسيدن سال ۶۱۵ در عکا به سر بردند.

آنگاه از راه دريا به سوی شهر دمياط رهسپار شدند.

در ماه صفر بدان جا رسيدند و در کنار بيابان جيزه لنگر انداختند.

میان ایشان و شهر دمياط رود نیل واقع بود و در نزديک دمياط قسمتی از رود نیل به دریای شور می ریخت.

آنجا در رود نیل برج بزرگ و بلندی ساخته و زنجيرهایی از آهن ضخيم بر آن قرار داده و آن را در رود نیل تا ديوار دمياط کشيده بودند، تا نگذارد کشتی هائی که از دریای شور می آیند وارد نیل شوند و به سرزمين مصر برسند.

اگر آن برج و این زنجيرها نبودند، در سراسر مصر خاک مصر، چه دور و چه نزديک، هيچکس يافت نمی شد که بتواند از ورود

ص: ۴۲

کشتی های دشمن به رود نیل جلوگیری کند.

فرنگیان وقتی در بیابان جیزه- که میانشان تا شهر دمياط رود نیل فاصله بود- اردو زدند، گرداگرد آن نقطه دیواری ساختند و در پای دیوار نیز خندقی کردند تا نگذارند کسی بر آنان بتازد.

بعد جنگ با مردم دمياط را آغاز کردند و آلات جنگی و وسائل پرتاب ساختند.

همچنین برج هائی ساختند تا آنها را با کشتی به آن برج بزرگ که بر روی نیل بود برسانند و بچنگند و آن را تصرف کنند.

آن برج پر از مردان جنگی بود.

ملک کامل پسر ملک عادل هم که صاحب سرزمین مصر بود، در منزلی که آن را «عادلیه» می خواندند و نزدیک شهر دمياط قرار داشت فرود آمده بود.

لشکریان او با دمياط ارتباط نزدیک برقرار کرده بودند تا نگذارند فرنگیان از آب بگذرند و به دمياط برسند.

فرنگیان جنگی را که برای تصرف آن برج آغاز کرده بودند ادامه دادند و پیگیری کردند.

ولی کاری از پیش نبردند و سنگ اندازها و سایر آلات جنگی ایشان شکست.

با این همه دست از پیکار برنداشتند و چهار ماه همچنان ماندند و نتوانستند آن برج را بگیرند.

پس از تصرف آن برج، زنجیرها را بریدند تا کشتی های ایشان از دریای شور وارد نیل شود و بر خشکی چیرگی یابند

ملک کامل که چنین دید، به جای آن زنجیرها جسر بزرگی ساخت تا به وسیله آن از پیشروی دشمن در رود نیل جلوگیری کنند.

فرنگیان در برابر این جسر نیز سخت جنگیدند و پایداری و پیگیری بسیار کردند تا جسر را بریدند.

پس از بریده شدن جسر، ملک کامل چند کشتی بزرگ را گرفت و درون آنها را از آب پر کرد و همه را شکست و در رود نیل غرق کرد.

این کشتی ها در زیر آب سدی ایجاد کردند و راه کشتی های دشمن را بستند.

فرنگیان که این وضع را دیدند به سوی خلیجی رفتند که در آن جا بود و آن را خلیج ارزق می خواندند.

در قدیم رود نیل از آن جا جریان داشت.

فرنگیان این خلیج را کندند و گود کردند و بدین ترتیب از کنار جاهائی که کشتی هائی در نیل غرق کرده و راه را بسته بودند، راه دیگری گشودند.

آنگاه آب دریای شور را در آن جاری ساختند و کشتی های خود را از این راه وارد کردند تا جائی رسیدند که «بوره» خوانده می شد و آن جا نیز در خاک جیزه بود و روبروی اردوگاه ملک کامل قرار داشت.

فرنگیان آن نقطه را از این رو اختیار کردند که می خواستند از آن جا با ملک کامل بجنگند چون راهی در آن حدود برای جنگ با او وجود نداشت، و شهر دمیاط میان ایشان و او حائل بود.

ولی همینکه به بوره رسیدند، روبروی او واقع شدند و در آب با او به جنگ پرداختند و چند بار به سوی او پیشروی کردند.

ولی هیچ سودی نبردند.

زندگی مردم دمیاط نیز به هیچ روی دگرگون نشد زیرا خواربار و کمک پی در پی برای ایشان می رسید.

رود نیل نیز میان ایشان و فرنگیان حائل بود. از این رو دشمن به ایشان دسترس نداشت و آزاری به ایشان نمی رسید.

دروازه های دمیاط گشوده بود و شهر از محاصره در تنگنا نمی افتاد و زیان نمی دید.

چنان که خدای بزرگ و توانا می خواست، اتفاقاً ملک عادل در ماه جمادی الآخر سال ۶۱۵، چنان که انشاء الله در جای خود شرح خواهیم داد، در گذشت.

با مرگ او روحیه مردم ضعیف شد. زیرا او سلطان راستین بود و تسلط واقعی داشت، و فرزندان او نیز اگر فرمانروائی داشتند باز به حکم او و دستور او کار می کردند، و او بود که آنان را به فرمانداری شهرها می گماشت.

در چنین هنگامی که مسلمانان سرگرم جنگ با دشمنان بودند، ملک عادل از جهان رفت.

از جمله سردارانی که در مصر به سر می بردند، سرداری بود که عماد الدین احمد بن علی خوانده می شد و معروف به ابن مشطوب بود.

از کردان هکاریه به شمار می رفت و بزرگترین امیر در مصر بود.

هواخواه بسیار داشت و همه سرداران، به ویژه کردان به فرمان او گردن می نهادند و از او اطاعت می کردند.

این ابن مشطوب و سرداران دیگر همدست گردیدند و بر آن شدند که ملک کامل را از فرمانروائی برکنار سازند و برادرش، ملک فائز بن عادل، را به جایش بنشانند تا قدرت فرمانروائی بر او، و بر شهرها، در دست خودشان باشد.

ملک کامل، همینکه از آن توطئه آگاه شد، شبانه تنها از آن منزل دور شد و به قریه ای رفت که آن را اشموم طناح می گفتند. در آن جا فرود آمد.

لشکریان او بامداد برخاستند و فرمانروای خویش را در میان خود نیافتند.

در نتیجه، هر کسی سوار شد و شتابان به دنبال او رفت.

چنان رفتند که حتی برادر به خاطر برادر خود درنگ نمی کرد.

از چادرها و دارائی و ذخائر و اسلحه خویش نیز هیچ چیزی نتوانستند بردارند جز اندکی را که سبک بود و بردنش دشواری نداشت.

بقیه چیزها، از خواربار و سلاح گرفته تا چارپایان و سرا- پرده ها و غیره همه را رها کردند و بر جا نهادند و به ملک کامل پیوستند.

اما فرنگیان بامداد روز بعد برخاستند و هیچیک از مسلمانانی را که هر روز بر کرانه نیل می دیدند، ندیدند.

چندی همچنان ماندند و نمی دانستند که چه خبر است.

ولی همینکه کسی آمد و ایشان را از حقیقت حال آگاه ساخت، سالم و ایمن از رود نیل گذشتند و به خاک دمیاط رفتند بی اینکه کسی با ایشان بجنگد یا سد راهشان شود.

گذشتن آنان از رود نیل در بیستم ماه ذی القعدة سال ۶۱۵ روی داد.

همینکه به لشکرگاه مسلمانان رسیدند، آنچه یافتند به غنیمت بردند.

این غنائم به اندازه ای زیاد بود که شمارش آنها شمارگران را زبون می ساخت.

ملک کامل بدان جبهه از سرزمین مصر دور می شد که به هیچیک از لشکریان خویش اعتماد نداشت.

فرنگیان بدون تحمل هیچگونه رنج و سختی آنچه را که یافتند تصاحب کردند.

از آن جا که لطف خدای بزرگ شامل حال مسلمانان بود، اتفاقا ملک معظم عیسی، پسر ملک عادل، دو روز پس از حرکت برادرش، ملک کامل، بدو رسید در حالیکه لشکریان همه سرگردان بودند.

ملک کامل به دیدن برادر خود، قوت قلب و پشتگرمی و پایداری یافت و در منزلی که قرار گرفته بود، ماند.

این با دو با همدستی یک دیگر ابن مشطوب را از مصر به سوی شام راندند.

او نیز به ملک اشرف پیوست و در شمار سرداران وی در آمد.

همینکه فرنگیان از نیل گذشتند و به سوی دمیاط رفتند، تازیان بیابانی هم با وجود دو دستگی هائی که میان قبیله های ایشان بود، گرد هم آمدند و به تاراج شهرهای نزدیک دمیاط پرداختند.

راه ها را زدند و تباهی به بار آوردند و در تباہکاری زیاده روی کردند.

اینان برای مسلمانان از فرنگیان زیان آورتر بودند و بزرگ-ترین مصیبت مردم دمیاط این بود که از لشکر مصر هیچکس در شهر وجود نداشت که به دفاع پردازد. چون ملک کامل و لشکریانی که با وی بودند، از دستبرد دشمن به شهر جلوگیری می کردند.

این سربازان هم وقتی ناگهان خبر حرکت فرمانروای خود را شنیدند، همه جایگاه خود را ترک کردند و دیگر هیچکس از لشکر وارد دمیاط نشد.

این پیشامد ناگوار نتیجه توطئه ابن مشطوب بود. از این رو خداوند نیز او را مهلت نداد و چنان که ما انشاء الله در جای خود ذکر خواهیم کرد، او را به عذابی سخت گرفتار ساخت. (۱) فرنگیان دمیاط را احاطه کردند و از خشکی و دریا با مردم شهر به جنگ پرداختند. (ی)

ص: ۴۸

۱- - اشاره به آیه دهم از سوره الحاقه است که چنین است: **فَعَصَوْا رَسُولَ رَبِّهِمْ فَأَخَذَهُمْ أَخَذَهُ رَيبَهُ** (و با رسول پروردگارشان مخالفت کردند. خدا هم آنان را به عذابی سخت گرفتار ساخت.) (قرآن مجید با ترجمه مهدی الهی قمشه ای)

در اطراف خود نیز خندقی کردند تا مسلمانان نتوانند بر ایشان بتازند. این رسم همیشگی ایشان بود.

جنگ دمیاط را پیگیری کردند تا کار بر مردم شهر سخت شد و خواربار و توشه ایشان به پایان رسید.

از پیکار و ادامه پیکار نیز خسته شدند زیرا فرنگیان چون شماره افراد لشکرشان زیاد بود دسته دسته به نوبت می جنگیدند و هر گاه که دسته ای خسته می شدند دسته دیگری که خستگی در کرده و تازه نفس بودند به میدان می آمدند ولی در دمیاط سربازان آنقدر نبودند که جنگ را در میان خود نوبتی کنند.

با این همه چنان ایستادگی کردند و پایداری نشان دادند که همانندش شنیده نشده بود.

در میان آنان کشته و زخمی و مرگ و بیماری، بسیار شد.

حلقه محاصره ای که گرداگردشان را فرا گرفته بود تا بیست و هفتم شعبان سال ۶۱۶ ادامه یافت.

سرانجام آن عده از مردم شهر که زنده مانده بودند، چون تعدادشان اندک بود و آذوقه هم نداشتند، از نگهداری شهر عاجز شدند.

بنابر این در تاریخ مذکور، در برابر وعده امان که از فرنگیان گرفتند شهر را تسلیم کردند.

گروهی که نمی توانستند حرکت کنند در شهر ماندند و گروه دیگر از شهر کوچ کردند و به جاهای دیگر رفتند.

گرفتن مسلمانان دمیاط را از فرنگیان

فرنگیان همینکه بر دمیاط دست یافتند، در آن جا ماندند و دسته هائی از لشکریان خویش را به نواحی نزدیک فرستادند که به یغماگری و کشتار پردازند.

در نتیجه، مردم آن حدود جایگاه های خود را ترک گفتند و کوچ کردند.

فرنگیان در ضمن به آباد ساختن و استوار کردن شهر پرداختند و در این کار به قدری کوشیدند که آن را به صورت شهری غیر قابل دسترس در آوردند.

اما ملک کامل در اطراف شهرهای خود، جائی که نزدیک فرنگیان بود، اقامت گزید تا قلمرو خود را از دستبرد آنان حفظ کند.

فرنگیانی که در شهرهای خود به سر می بردند وقتی شنیدند که فرمانروایان ایشان شهر دمیاط را گشوده اند از هر طرف به سوی دمیاط روی آوردند. چنان که این شهر جایگاه مهاجرت ایشان شد.

ملک معظم عیسی، فرمانروای دمشق، هم به شام برگشت و بیت المقدس را ویران ساخت.

این کار را از آن جهت کرد که مردم عموماً از فرنگیان می ترسیدند.

اسلام و اهل اسلام و شهرهای اسلامی همه از سوی خاور و باختر به راه پستی و زبونی نزدیک شده بودند.

چنان که ما به خواست خدای بزرگ در جای خود ذکر خواهیم کرد، تاتارها از سوی خاور پیشروی کرده و تا نواحی عراق و آذربایجان و اران و غیره رسیده بودند.

فرنگیان نیز از سوی باختر تاخته و در سرزمین مصر، شهری مانند دمیاط را که دژهایی برای جلوگیری از حمله دشمنان نداشت، تصرف کرده بودند.

شهرهای دیگر مصر و شام نیز نزدیک بود از دست بروند.

مردم همه از فرنگیان بیم داشتند و کار به جایی رسیده بود که هر روز و شب انتظار بلایی را می کشیدند.

مردم سرزمین مصر نیز از بیم دشمن در صدد برآمدند که از شهرهای خود کوچ کنند و بروند.

ولی هنگام رهائی نبود. «وَلَا تَحِينَ مَنَاصٍ» (۱۱۱)

ص: ۵۱

۱- از آیه سوم سوره ص که چنین است: كَمْ أَهْلَكْنَا مِنْ قَبْلِهِمْ مِنْ قَوْمٍ فَتَادُوا وَ لَاتَ حِينَ مَنَاصٍ. (ما پیش از آنها طوایف بسیاری را به هلاک رساندیم و آنها هنگام قهر و غضب فریادها کردند و هیچ راه نجاتی بر آنها نبود.) (قرآن مجید با ترجمه مهدی الهی قمشه ای)

دشمن از هر سو ایشان را احاطه کرده بود و اگر ملک کامل می گذاشت که آنها از مصر بروند شهرهای مصر چنان تهی می شد که دیگر پرنده در آنها پر نمی زد.

ولی از مهاجرت مصریان جلوگیری شد و آنان بر جای خود ماندند.

ملک کامل پی در پی به دو برادر خویش، ملک معظم عیسی فرمانروای دمشق و ملک اشرف موسی بن عادل، صاحب جزیره ابن عمر و ارمستان و غیره، نامه نگاشت و از آن دو یاری خواست.

آن دو را تشویق کرد که یا شخصا برای جنگ حضور یابند، و یا اگر نمی توانند خودشان حاضر شوند، لشکرهایی برایش بفرستند.

ملک معظم عیسی، فرمانروای دمشق، خود به نزد ملک اشرف موسی رفت که در حران بود و دید او نمی تواند کمکی بکند چون گرفتار دردسری است که در نتیجه اختلاف مردم پیش آمده و بسیاری از کسانی که فرمانبردار وی بودند، از فرمانش سرباز زده اند.

ما در این باره، به خواست خداوند، ضمن شرح وقایع سال ۶۱۵، هنگام درگذشت ملک قاهر صاحب موصل، توضیح خواهیم داد.

باری، ملک اشرف برای رفع اختلافات از حران فرا- خوانده شد.

او نیز از برادر خویش پوزش خواست و بازگشت، و کار فرنگیان همچنان به حال خود باقی ماند.

اختلافات و ناسازگاری هائی که در شهرهای ملک اشرف وجود داشت، رفته رفته از میان رفت و حکامی که از فرمان او سرباز زده بودند بار دیگر به فرمان وی در آمدند و تا سال ۶۱۸ کارها بر او

راست شد و سر و سامان یافت.

اما ملک کامل همچنان در برابر فرنگیان گرفتاری داشت.

همینکه سال ۶۱۸ فرا رسید و او که دانست گرفتاری های داخلی ملک اشرف رفع شده و برای کمک به وی دیگر مانعی ندارد کسی را به نزد او فرستاد تا از او کمک بخواهد.

همچنین از برادر خود، ملک معظم عیسی فرمانروای دمشق، یاری خواست.

ملک معظم پیش ملک اشرف رفت تا او را به حرکت وادارد.

ملک اشرف نیز با لشکریانی که همراه داشت رهسپار دمشق گردید و به باقی لشکریان خویش نیز دستور داد تا در دمشق بدو بپیوندند.

آنگاه در دمشق ماند و چشم براه ورود ایشان شد.

برخی از سرداران و یاران ویژه وی بدو توصیه کردند که لشکریان خویش را بفرستد و خود به سرزمین خویش برگردد چون بیم آن میرفت که در غیاب وی باز اختلافات و دو دستگی هائی به وجود آید.

ولی او سخن ایشان را نپذیرفت و گفت:

«من از سرزمین خود به اندیشه جهاد بیرون آمده ام و ناچارم که این اندیشه را به کار بندم و به پایان برسانم.» آنگاه رهسپار مصر گردید.

سربازان فرنگی، سواره و پیاده، همه از دمیاط حرکت کرده و برای جنگ با ملک کامل، در برابر وی اردو زده بودند.

میان دو لشکر خلیجی از رودخانه نیل واقع بود که بحر

اشموم نام داشت.

فرنگیان با منجیق و کمان به سوی لشکریان اسلام سنگ و تیر پرتاب می کردند. و کار به جایی رسیده بود که هم لشکر ملک کامل و هم همه مردم یقین داشتند که فرنگیان سرزمین مصر را خواهند گرفت.

اما ملک اشرف موسی حرکت کرد تا به مصر رسید.

برادرش، ملک کامل، همینکه خبر نزدیک شدن او و لشکریانش را شنید، به استقبال او شتافت و از او دیدار کرد.

او و مسلمانان دیگر از دیدار و همدستی دو برادر شادمان و خوشوقت شدند و امیدوار گردیدند که شاید خداوند از این راه پیروزی و کامیابی نصیب آنان کند.

اما ملک معظم عیسی، فرمانروای دمشق، نیز رهسپار سرزمین مصر گردید و به گمان این که دو برادرش و لشکریان آن دو در دمیاط سرگرم جنگ هستند به سوی دمیاط روی آورد.

این را هم می گفتند که در راه به وی خبر دادند که فرنگیان متوجه دمیاط شده اند. او هم به شنیدن این خبر، از آنان پیش افتاد تا روبروی ایشان قرار گیرد در حالیکه دو برادرش پشت سر ایشان هستند و بدین گونه راه بر فرنگیان از پس و پیش بسته گردد.

خدا از حقیقت حال بهتر آگاه است.

وقتی ملک اشرف به ملک کامل رسید، میان آن دو قرار بر این شد که به سوی خلیجی از نیل پیش روند که به بحر المحله معروف بود.

لذا به سوی خلیج نامبرده پیش رفتند و با فرنگیان جنگیدند

ص: ۵۴

و نزدیکی خود را با آنان افزون ساختند.

کشتی های مسلمانان نیز در رود نیل پیش آمدند و با- کشتی های فرنگیان به جنگ پرداختند.

در نتیجه سه فروند از کشتی های فرنگیان را با سربازان و اموال و اسلحه ای که در آنها بود گرفتند و به تصرف در آوردند.

مسلمانان از این پیروزی شاد شدند و خوشبین و امیدوار گردیدند و آن را به فال نیک گرفتند.

بدین گونه دلگرمی یافتند و برای جنگ با دشمن، چیره- دست تر گردیدند.

در این گیر و دار پیک و پیام هائی میان مسلمانان و فرنگیان درباره شرایط صلح رد و بدل می گردید.

مسلمانان حاضر شدند که بیت المقدس و عسقلان و طبریه و صیدا و جبله و لاذقیه و آنچه صلاح الدین از فرنگیان در کرانه شام گرفته بود، و ما پیش از این ذکر کردیم، بجز کرک، همه را به فرنگیان بدهند و در برابر آنها شهر دمیاط را بگیرند.

ولی فرنگیان راضی نمی شدند و سیصد هزار دینار پول هم می خواستند تا با آن بیت المقدس را که مسلمانان ویران کرده بودند، از نو آباد سازند.

بدین ترتیب، گفت و گوی صلح میان ایشان به جایی نرسید.

در ضمن فرنگیان از کرک نیز نمی توانستند چشم ببوشند و می گفتند: «کرک را هم باید بدهید.» کار که بدین جا رسید و فرنگیان از پذیرفتن شرایط صلح

خودداری کردند، مسلمانان ناچار شدند که پیکار با ایشان را ادامه دهند.

فرنگیان به علت بسیاری نفراتشان با خود آنقدر خواربار و زاد و توشه نداشتند که بتوانند چند روزی با آن زندگی کنند چون گمان می بردند که لشکریان اسلامی در برابرشان ایستادگی نخواهند کرد و قریه ها و سواد شهر نیز همه در دست خودشان باقی خواهد ماند و هر چه خواربار و خوراکی لازم داشته باشند، در آن نواحی به دست خواهند آورد.

اما از آن جا که خدای بزرگ می خواست کاری انجام شود، دسته ای از مسلمانان از رود نیل گذشتند و به سرزمینی رفتند که فرنگیان در آن اردو زده بودند.

در آن نقطه رود نیل را شکافتند. در نتیجه، آب نیل بر زمینی که فرنگیان بودند، سوار شد و همه جا را فرا گرفت.

برای فرنگیان جز یک راه باریک راه دیگری بجهه آمد و شد باقی نماند.

در همین هنگام ملک کامل نیز جسرهائی، نزدیک اشموم، بر رود نیل بست.

از روی این جسرها لشکریان مسلمان گذشتند و خود را نزدیک اردوگاه فرنگیان رساندند و آن راه باریک را گرفتند که فرنگیان اگر می خواستند به دمیاط باز گردند چاره ای جز عبور از آن نداشتند.

بدین گونه، راه رهائی برای فرنگیان باقی نماند.

اتفاقا در آن حال کشتی بزرگی نیز برای فرنگیان رسید که

از بزرگترین کشتی‌ها به شمار می‌رفت.

نام این کشتی مرمره بود و در اطراف آن دستگاه‌های نفت-انداز و آتش افکن وجود داشت.

سراسر کشتی نیز پر از خواربار و اسلحه و سایر وسائل مورد نیاز بود.

کشتی‌های مسلمانان بر این کشتی حمله بردند و با آن سخت جنگیدند.

در نتیجه، بر کشتی مرمره و همه دستگاه‌هایی که داشت پیروزی یافتند و آن را گرفتند.

فرنگیان که چنین دیدند سرآسیمه شدند و دست و پای خود را گم کردند و دریافتند که با دور شدن از دمیاط و رفتن به

سرزمینی که آنرا درست نمی‌شناسند، به گمراهی افتاده‌اند.

فرنگیان در چنین وضعی به سر می‌بردند و مسلمانان نیز ایشان را احاطه کرده بودند و هدف تیرهای خود قرار می‌دادند و از

گوشه و کنار به ایشان حمله می‌بردند.

همینکه کار بر فرنگیان سخت شد، چادرها و منجیق‌ها و بار و بینه خود را آتش زدند و بر آن شدند که با جانبازی به سوی

مسلمانان پیشروی کنند و مردانه بجنگند تا شاید بتوانند به شهر دمیاط باز گردند.

ولی دیدند آنچه می‌خواهند از دسترسشان دور است و به علت بسیاری گل و لای و آبی که گرداگردشان را فرا گرفته، میان

ایشان و خواسته ایشان موانعی وجود دارد، راهی را هم که می‌توانند بپیمایند و به دمیاط برسند، مسلمانان گرفته‌اند.

بنابر این یقین کردند که از هر جهت راه بر ایشان بسته و خواربار نیز به دشواری میتوانند فراهم آورند.

مرگ دندان های خود را برای آنان تیز کرده بود.

از این رو خود را باختند و صلیب های خویش را شکستند و شیطان از گمراه کردنشان در گذشت.

ناچار به ملک کامل و ملک اشرف نامه نگاشتند و امان خواستند تا شهر دمیاط را بلا عوض تسلیم مسلمانان کنند.

در حینی که نامه ها و پیام هائی رد و بدل می شد، گروه انبوهی از سوی دمیاط فرا رسیدند که گرد و غبار بسیار و غوغا و همهمه و هیاهوی بلندی بر پا کرده بودند.

مسلمانان نخست گمان بردند که نیروهای کمکی برای فرنگیان رسیده است.

ولی بعد دریافتند که او ملک معظم عیسی، فرمانروای دمشق است که با لشکریان خود فراز آمده است.

ملک معظم، همچنان که پیش از این گفتیم، راه خود را از سوی دمیاط انداخته بود.

به رسیدن آنان، مسلمانان پشتگرمی یافتند و سستی و زبونی فرنگیان افزون گردید.

سرانجام فرنگیان گفت و گوی صلح را بدین قرار پایان دادند که شهر دمیاط را تسلیم مسلمانان کنند.

لذا در تاریخ هفتم ماه رجب سال ۶۱۸ ترتیب صلح را دادند و در این باره عهد و پیمان هائی بستند و سوگندهائی یاد کردند.

آنگاه فرمانروایان، کنت ها و سرداران فرنگی، مانند

فرمانروای عکا و نایب پاپ، فرمانروای ایتالیا و کنت ریش و غیره که شماره ایشان به بیست می رسید، به عنوان گروگان پیش ملک کامل و ملک اشرف ماندند تا شهر دمیاط را تسلیم کنند.

این عده کشیشان و راهبان خود را به دمیاط فرستادند و برای مردم دمیاط پیام دادند که شهر را به مسلمانان واگذارند.

کسانی که در دمیاط به سر می بردند، از تسلیم شهر خودداری نکردند و آن را در نهم ماه رجب به مسلمانان تحویل دادند.

آن روز، روزی فراموش ناشدنی بود.

از عجایب این که وقتی مسلمانان شهر را تحویل گرفتند و تصرف کردند، برای فرنگیان از راه دریا کمک رسید.

اگر مسلمانان پیشدستی نمی کردند و اندکی قبل شهر را نمی - گرفتند، فرنگیان یقیناً از تسلیم آن دریغ می ورزیدند.

ولی از آن جا که خدا می خواست کاری به انجام رسد، مسلمانان پیشدستی کرده و شهر را گرفته بودند.

در دمیاط از اهالی آن شهر، جز عده ای معدود، دیگر کسی دیده نمی شد و در طی مدتی که شهر در اختیار فرنگیان قرار داشت، همه از آنجا رفته و پراکنده شده بودند.

برخی به اختیار خود از آن جا رفته و برخی مرده و برخی را نیز فرنگیان اسیر کرده بودند.

مسلمانان وقتی که وارد دمیاط شدند دیدند فرنگیان آن جا را به گونه ای عالی استوار و مستحکم ساخته اند تا آنجا که شهری غیر قابل تسخیر شده و کسی بدان دسترسی نمی یابد.

بدین گونه، خدای پاک و بزرگ، حق را به حد خود رساند

و به حقدار برگرداند و پیروزی و نصرتی نصیب مسلمانان فرمود که حسابش را نکرده بودند و امیدش را نداشتند زیرا منتهای آرزوی ایشان آن بود که همه شهرهایی را که از فرنگیان در شام گرفته بودند، به فرنگیان پس بدهند تا فرنگیان دمیاط را در عوض به مسلمانان برگردانند.

ولی لطف خداوند چنان شامل حال مسلمانان شد که دمیاط به ایشان برگشت و شهرهای دیگری هم که قبلاً از فرنگیان گرفته بودند، همچنان در دستشان باقی ماند.

حمد و سپاس خدائی را سزااست که مرحمتی به اسلام و مسلمانان فرمود و آنان را از دشمنی و کینه این دشمن ایمن داشت، و همچنین، به گونه ای که انشاء الله تعالی در جای خود ذکر خواهیم کرد، گزند تاتارها را از سر ایشان دور ساخت.

ص: ۶۰

در این سال، در ماه محرم، به سبب کشتن یک حیوان درنده، در بغداد آشوبی میان اهل مأمونیه و اهل باب الازج بر پا گردید. شرارت میان آنان فزونی یافت و کارشان به زد و خورد کشید و بسیاری از ایشان زخمی شدند.

کلابنتر باب الازج خواست آنان را از زد و خورد باز دارد ولی به حرفش گوش ندادند و حرف های زننده و ناگواری به او زدند.

سرانجام امیری از مملوکان خلیفه، از دیوان خلافت فرستاده شد که اهل هر محله را به محله خود برگرداند و فتنه را فرو نشاند.

در این سال، در شهرک دجیل، از توابع بغداد، موش فراوان شد به اندازه ای که کسی نمی توانست بنشیند مگر این که عصائی برای دور کردن موش ها از خود داشته باشد.

هر کسی موش ها را می دید که آشکارا دنبال هم از این سو به آن سو می رفتند.

در این سال آب دجله فزونی بسیار یافت چنان که در زمان قدیم همانندش دیده نشده بود.

چیزی نمانده بود که شهر بغداد به زیر آب فرو رود.

از این رو، وزیر خلیفه و سرداران و بزرگان همه سوار شدند و گروه بزرگی از توده مردم نیز در پی ایشان به راه افتادند تا به کار قورچ (۱) در اطراف شهر پردازند.

مردم بیتاب شدند و به تشویش افتادند و مرگ خویش را به چشم دیدند. و قایق ها و کشتی هائی فراهم آوردند تا سوار شوند و خود را از مرگ برهانند.

خلیفه عباسی، الناصر لدین الله، نیز میان مردم آمد و آنان را به بستن قورچ و جلوگیری از طغیان آب تشویق کرد.

از سخنانی که به مردم گفت، یکی این بود:

«اگر رهائی از آنچه می بینم، به پول یا چیز دیگری میسر می شد، من از دادنش دریغ نمی ورزیدم و اگر با جنگ از میان می رفت، جنگ می کردم. و لیکن در برابر خواست خداوند چاره ای نیست.» در کرانه شرقی دجله آب از چاه ها فوران می کرد و سرازیر می شد.

بسیاری از جاها را آب این چاه ها فرا گرفت. مشهد ابو حنیفه،(۱)

ص: ۶۲

۱- - قورچ: نهری میان قاطول و بغداد است و از آن جا هنگام سیل، بغداد در معرض غرق شدن قرار می گیرد. (از لغتنامه دهخدا)

قسمتی از رصافه، جامع المهدی، قریه ملکیه و الکشک از آن جمله بودند.

نماز نیز در مسجد جامع سلطانی قطع گردید.

اما در کرانه غربی بیشتر قریه ها و نهر عیسی و آنچه در کنار شط قرار داشت و بستان ها و مشهد باب التین و مقبره احمد بن حنبل و حریم طاهری و قسمتی از باب البصره و خانه هائی که بر کنار نهر عیسی بود و بیش تر ساختمان های محله قطفتا همه ویران گردید.

در این سال، احمد بن ابو الفضائل عبد المنعم بن ابو البرکات محمد بن طاهر بن سعید بن فضل الله بن سعید بن ابو الخیر میهنی صوفی، ابو الفضل شیخ خانقاه خلیفه در بغداد در گذشت.

مردی بود پرهیزگار از خاندان تصوف و پارسائی.

ص: ۶۳

(۶۱۵) وقایع سال ششصد و پانزدهم هجری قمری

درگذشت ملک قاهر و فرمانروائی پسرش، نورالدین، بی آرامی هائی که به سبب مرگش روی داد تا هنگامی که کارها سر و سامان یافت

در این سال، ملک قاهر عزالدین مسعود بن ارسلاان شاه بن مسعود بن مودود بن زنگی بن آقسنقر، فرمانروای موصل، زندگانی را بدرود گفت.

در گذشت او در شب دوشنبه، سه شب از ماه ربیع الاول باقی مانده، اتفاق افتاد.

مدت فرمانروائی وی هفت سال و نه ماه بود.

سبب مرگش این بود که او را تب فرا گرفت. روز بعد تبش قطع شد. دو روز رنجور بود. سپس تب، با تهوع بسیار و زحمت شدید، برگشت.

ص: ۶۴

بی تابی و بی آرامی هم به دنبال داشت.

آنگاه بدنش سرد شد و عرق کرد، و تا نیمه شب بدین گونه بود.

بعد درگذشت.

مردی بود بخشنده و بردبار. بسیار کم اتفاق می افتاد که به دارائی مردم چشم طمع بدوزد.

نمی گذاشت که از وی آزاری به مردم برسد.

به خوشی ها روی می آورد و در خوشگذرانی حریص بود، چنان که گفتی با افراط در خوشگذرانی به سوی مرگ می رود.

سخت نازکدل بود و بسیار یاد از مرگ می کرد.

یکی از کسانی که همنشین و همدم وی بود برای من حکایت کرد و گفت:

پانزده روز به درگذشت او مانده، شبی در خدمتش نشسته بودیم.

به من گفت: «از نشستن حوصله ام سر رفت. برخیز تا به باب العمادی برویم و گردش بکنیم.» برخاستیم.

از خانه خود بیرون رفت تا روانه باب العمادی گردد.

به آرامگاهی رسید که در سرای خویش، برای خود ساخته بود.

آن جا ایستاد و در اندیشه فرو رفت و سخنی بر زبان نیاورد.

بعد به من گفت:

«به خدا که ما هیچ نیستیم! آیا سرانجام گذار ما بدین جا

نمی افتد و به زیر این خاک نمی رویم؟» و درباره مرگ و آنچه اطراف مرگ دور می زد، سخن را به درازا کشاند.

سپس به خانه برگشت.

به او گفتم: «به باب العمادی نمی رویم؟» گفت: «دیگر حال و حوصله این کار و کارهای دیگر را ندارم.» و به خانه برگشت و چند روز بعد در گذشت.

مردم شهرهای او از مرگش بسیار ماتمزه شدند. درگذشت او برای ایشان بسیار ناگوار بود. زیرا همه او را دوست داشتند چون به دل‌های ایشان نزدیک بود.

از این رو در هر خانه ای به خاطر او فریاد و گریه و زاری شنیده می شد.

ملک قاهر، همینکه زمان مرگش فرا رسید، وصیت کرد که پس از وی پسر بزرگترش، نور الدین ارسلانشاه، به فرمانروائی بنشیند.

نور الدین در این هنگام نزدیک به ده سال داشت. از این رو پدرش بدر الدین لؤلؤ را وصی قرار داد که امور دولت وی را اداره کند.

بدر الدین لؤلؤ کسی بود که دولت ملک قاهر، و پیش از او هم دولت پدرش، نور الدین، را اداره کرده بود. پیش از این راجع به او آنچه مقامش را مشخص سازد گفته شد. و باز هم درباره وی مطالبی خواهد آمد که بینش بیننده را درباره وی افزون سازد.

ص: ۶۶

پس از آن که ملک قاهر جان سپرد، بدر الدین به انجام - کارهای نور الدین برخاست و او را برای فرمانروائی در قلمرو پدرش به کرسی نشاند.

آنگاه کسی را به حضور خلیفه عباسی، الناصر لدین الله، فرستاد تا از او برای نور الدین فرمان حکومت و مقام و خلعت بخواهد.

برای فرمانروایان و حکام اطراف هم که نزدیک به ایشان بودند پیام داد و درخواست کرد تا همچنان که میان ایشان و پدر نور الدین قرار بوده، پیمان خود را نسبت به نور الدین تجدید کنند.

بدر الدین لؤلؤ تا همه کارهای لازم را انجام نداد، از پای ننشست.

او به سوگواری ملک قاهر پرداخت و سرداران و سپاهیان و توده مردم را سوگند داد که از نور الدین فرمانبرداری کنند.

کرسی فرمانروائی را از تزلزل بود و دگرگونی حفظ کرد چون فرمانروای جدید خردسال بود و بسیاری از اشخاص بدان مقام چشم طمع دوخته بودند.

در آن شهر عموهای پدر نور الدین به سر می بردند. همچنین عم او، عماد الدین زنگی بن ارسلانشاه در قلعه عقر حمیدیه حکومت می کرد.

او خود را برای فرمانروائی موصل آماده ساخته بود و شکی نداشت در این که پس از درگذشت برادرش، فرمانروائی بدو خواهد رسید.

ولی بدر الدین لؤلؤ درهای فتنه را بست و دست ها را کوتاه کرد و پی در پی به همه مردم نیکی و مهربانی نمود و خلعت پوشاند و

جامه سوگواری را از تنشان بدر آورد.

به همه مردم نیز یکسان بخشش کرد و میان فراتر و فروتر و بزرگ و کوچک تفاوتی نگذاشت.

نیکرفتاری پیشه کرد و به دادگستری نشست و دست ستم را از سر مردم کوتاه ساخت و داد ستمکش را از ستمگر گرفت.

پس از چند روز نیز از سوی خلیفه عباسی، الناصر لدین الله، فرمان حکومت موصل برای نور الدین، و فرمان نظارت در کارهای او برای بدر الدین لؤلؤ رسید.

همچنین خلعت هائی برای ایشان فرستاده شد.

نمایندگانی هم از سوی فرمانروایان اطراف رسیدند تا در سوگ مرگ ملک قاهر شرکت کنند و عهد و پیمان هائی که از ایشان خواسته شده بود ببندند.

بدین گونه کارهای هر دو، یعنی نور الدین و بدر الدین لؤلؤ، استقرار یافت.

ص: ۶۸

دست یافتن عماد الدین زنگی بر دژهای هکاریه و زوزان

هنگام درگذشت نور الدین به سال ۶۰۷، گفتیم که او به پسر کوچکتر خود، عماد الدین زنگی دو قلعه عقر و شوش را داد. این دو دژ در نزدیک موصل قرار داشتند.

عماد الدین گاهی در موصل و گاهی در دژهای خود به سر می برد و بدین گونه می خواست از دو رنگی بسیار خود سوء استفاده کند.

یکی از مملوکان جدش، عز الدین مسعود بن مودود، نگهبانی قلعه عمادیه را داشت.

می گفتند میان عماد الدین زنگی و نگهبان آن قلعه نامه هائی رد و بدل گردیده بود درباره این که او قلعه را به عماد الدین واگذار کند.

وقتی که خبر این سازش به بدر الدین لؤلؤ رسید، پیش از آن که کار از کار بگذرد فرمان عزل آن نگهبان را، به وسیله سرداری بزرگ و گروهی از سربازان، برای نگهبان فرستاد.

نگهبان که نمی توانست در برابر آنان از قبول فرمان عزل خویش، امتناع ورزد، ناچار از کار کناره گرفت و قلعه را به نماینده بدر الدین تسلیم کرد.

بدر الدین لؤلؤ بجز قلعه عمادیه، در قلعه های دیگر نیز نمایندگان از سوی خود گماشت.

نور الدین، پسر ملک قاهر، که پس از درگذشت پدر به فرمانروائی موصل رسیده بود، از زخم ها و دردهائی که داشت همیشه در بستر بیماری به سر می برد.

از این رو مدتی می گذشت که سوار نمی شد و در میان مردم آشکار نمی گردید.

عماد الدین زنگی از این موضوع استفاده کرد و عده ای از سپاهیان را به قلعه عمادیه فرستاد و به وسیله ایشان پیام داد:

«یقینا برادرزاده من، نور الدین، مرده و بدر الدین لؤلؤ، مرگ او را از مردم پنهان می دارد تا خود بر شهرها دست یابد. ولی من برای فرمانروائی بر قلمرو آباء و اجداد خود شایستگی بیش تری دارم.» این گونه سخنان را آنقدر پیگیری کرد تا سرانجام لشکریانی که در آن دژ بودند، او را در تاریخ هیجدهم رمضان سال ۶۱۵ فرا- خواندند و قلعه عمادیه را تسلیمش کردند.

نماینده بدر الدین لؤلؤ و یارانش را نیز دستگیر کردند.

این خبر شبانه به بدر الدین رسید، و او همان شب، سخت به کار پرداخت و در دم میان لشکر جار زد که برای رفتن آماده شوند و

شتابان به سوی قلعه عمادیه، که عماد الدین زنگی در آن بود، رهسپار گردند تا او را در آن دژ محاصره کنند.

هنوز سپیده ندمیده بود که بدر الدین لؤلؤ از فرستادن لشکریان موصل به سوی قلعه عمادیه فراغت یافت.

سربازان به قلعه عمادیه رفتند و آن جا را در میان گرفتند.

فصل زمستان و سرمای سخت بود و برف بسیار می بارید.

از این رو نمی توانستند با کسانی که در دژ به سر می بردند بجنگند.

ولی در برابر قلعه ماندند و محاصره قلعه را ادامه دادند.

مظفر الدین کوکبری بن زین الدین، صاحب اربل، نیز به یاری عماد الدین زنگی برخاست و لشکری برای کمک به وی بسیج کرد.

بدر الدین لؤلؤ، همینکه این خبر را شنید، بدو نامه ای نگاشت و سوگندها و پیمان های او را یادآوری کرد.

از جمله آن عهدها و پیمان ها یکی این بود که او به هیچیک از توابع موصل، که دژهای هکاریه و زوزان هم همه به نام جزء آنها بودند، دست درازی نکند و هر گاه کسی - هر کس که باشد - در صدد تصرف آنها برآید، او شخصا با لشکریان خود از وی جلوگیری کند.

و نور الدین و بدر الدین لؤلؤ را در جنگ با وی کمک نماید.

بدر الدین لؤلؤ در نامه ای که به مظفر الدین کوکبری نگاشته بود، پس از یادآوری این عهدها از او خواست که به عهد خویش وفا کند.

سپس از این هم پائین تر آمد و راضی شد به این که مظفر -

الدین کوکبری خاموش و بی طرف بماند و نه به سود ایشان کار کند و نه به زیان ایشان.

ولی مظفر الدین نپذیرفت و به یاری عماد الدین زنگی پرداخت.

در این صورت، به سبب نزدیک بودن این دشمن به موصل و توابع آن، امکان نداشت که سرداران و سپاهیان بیشتری برای جنگ با عماد الدین زنگی، فرستاده شود. چیزی که بود همان لشکر بدر الدین قلعه عمادیه را که در آن عماد الدین به سر می برد، همچنان در حلقه محاصره نگاه می داشت.

یکی از سرداران لشکر موصل که از دانش جنگ آگاهی نداشت ولی دلیر بود و تازه به سرداری رسیده بود، بر آن شد که دلاوری خویش را آشکار سازد تا از این راه مقامش بالاتر برود.

از این رو به لشکریانی که آن جا بودند دستور داد تا به سوی قلعه پیشروی کنند و با اهل قلعه بجنگند.

سربازان به سبب سرمای سخت و برف بسیار، مقدار کمی از دژ دور شده و به اصطلاح عقب نشسته بودند.

وقتی آن سردار دستور پیشروی داد، با وی موافقت نکردند و اندیشه وی را نادرست شمردند.

او نیز سربازان را رها کرد و خود با عده ای از یاران خویش شبانه پیش افتاد و به سوی دژ رفت.

سربازان که چنین دیدند ناچار شدند که به دنبالش بروند زیرا می ترسیدند به او و همراهانش آسیبی برسد.

از این رو، در پی او روانه شدند بی اینکه آمادگی داشته

باشند زیرا تنگی راه و همچنین چیرگی برف، آنان را از راه پیمائی باز می داشت.

عماد الدین زنگی و یارانش همینکه خبر نزدیک شدن ایشان را شنیدند، از دژ فرود آمدند و با پیشروان آن لشکر روبرو شدند و به پیکار پرداختند، و چون راه و چاه را بهتر می دانستند زود پیروزی یافتند.

پیشروان لشکر نتوانستند در برابرشان پایداری کنند و گریختند و به جایگاه خود برگشتند.

سربازان دیگر هم که چنین دیدند، درنگ نکردند و ناچار به بازگشت شدند.

پس از بازگشت لشکریان موصل، عماد الدین زنگی توانائی بیش تری یافت و به سایر دژهای هکاریه و زوزان نامه نگاشت و نگهبانان آن دژها را به فرمانبرداری از خویش فرا خواند.

آنان نیز دعوتش را پذیرفتند و دژها را تسلیم او کردند.

او نیز دژها را گرفت و بر آنها والیانی گماشت و بدین گونه بر همه دژها فرمان راند.

همدستی بدر الدین لؤلؤ با ملک اشرف

بدر الدین لؤلؤ دید آن دژها از دستش بیرون رفته و مظفر-الدین کوکبری و عماد الدین زنگی نیز بر ضد وی همدست شده اند و نرمی و درشتی، با آنها هیچیک سودی نبخشیده و آن دو پیوسته می کوشیدند تا شهرهایش را بگیرند و به اطراف آن شهرها دست درازی می کنند و به یغما و آزار می پردازند.

از این رو در صدد برآمد که از ملک اشرف موسی، پسر ملک عادل، برای پیکار با این دو دشمن، یاری بخواهد.

ملک اشرف بر سراسر جزیره ابن عمر، بجز مقدار کمی از آن، و سرزمین خلاط و شهرهای آن، فرمانروائی می کرد.

بدر الدین لؤلؤ برای او پیام فرستاد و بدو گروید و در شمار همدستان و فرمانبرداران وی در آمد و از او همدستی و یاری خواست.

ملک اشرف در پاسخی که به وی داد درخواست وی را با شادی و خوشبینی پذیرفت و وعده داد که او را کمک کند و یاری دهد

و با دشمنان وی بجنگد و دژهایی که داشته و از دستش گرفته اند، پس بگیرد و به وی باز گرداند.

ملک اشرف در این هنگام در حلب به سر می برد و در بیرون شهر اردو زده بود چون، همچنان که پیش از این گفتیم، کیکاوس، فرمانروای شهرهای مسلمان نشین روم، مانند قونیه و غیره، به توابع حلب دست انداخته و برخی از دژهای آن را گرفته بود.

از آن جا کسی را به نزد مظفر الدین کوکبری فرستاد تا راهی را که در پیش گرفته بود نکوهش کند و به وی بگوید:

«ما همه در حضور فرستادگان تو با همدیگر پیمان بستیم و قرار گذاشتیم با هر کس که پیمان شکنی کند بجنگیم تا حق را به حقدار برگردانیم.

بنابر این چاره نداری جز این که آنچه از خاک موصل گرفته شده، به صاحبش بازگردانی تا پیمان و سوگندی را که میان ما حکمفرماست همچنان نگاه داریم.

اگر از این کار خودداری کنی و در یاری و همدستی با عماد الدین زنگی اصرار ورزی، شخصا با لشکری که دارم به سر وقت تو خواهم آمد و بر شهرهای تو و نواحی دیگر حمله خواهم برد و آنچه را گرفته اید، پس خواهم گرفت و به صاحبانش باز خواهم گرداند.

بنابر این مصلحت آن است که پیشنهاد مرا بپذیری و به راه راست برگردی تا با هم به کار گردآوری لشکر پردازیم و به سرزمین مصر برویم و فرنگیان را، پیش از آن که گزندشان فزونی یابد و آزارشان همه جا را فرا گیرد، از آن سرزمین بیرون کنیم.»

ولی ملک اشرف از پیامی که برای مظفر الدین کوکبری فرستاد، هیچ پاسخ دلخواهی دریافت نکرد.

ناصر الدین محمود، صاحب حصن الاکرد و شهر «آمد» نیز، از همدستی با ملک اشرف سرپیچیده و در برخی از شهرهای او هجوم برده و دست به یغماگری زده بود.

صاحب ماردین نیز با ملک اشرف مخالفت می کرد.

از این رو، آن دو با مظفر الدین کوکبری، بر ضد ملک اشرف، همدست شدند.

ملک اشرف که چنین دید، لشکری را بسیج کرد و به نصیبین فرستاد تا اگر بدر الدین نیازمند ایشان شد بدو کمک کنند.

ص: ۷۶

شکست خوردن عماد الدین زنگی از لشکر بدر الدین لؤلؤ

همینکه لشکر بدر الدین لؤلؤ از محاصره قلعه عمادیه برگشت، چنان که پیش از این گفتیم، عماد الدین دلگرمی و توانائی یافت و به قلعه عقر که در اختیارش بود بازگشت تا به توابع موصل در صحرا تسلط داشته باشد، زیرا دژی که در کوه بود به وجود وی نیازی نداشت چون مظفر الدین کوکبری با گروه انبوهی از لشکریان خویش، او را در نگهداری آن یاری می کرد. وقتی این خبر به بدر الدین لؤلؤ رسید، دسته ای از لشکر خویش را به اطراف شهر موصل فرستاد تا آن نقاط را پاسداری کنند. این سربازان در چهار فرسنگی موصل اقامت گزیدند.

بعد، با همدیگر اتفاق کردند تا به سر وقت عماد الدین زنگی که در قلعه عقر حمیدیه به سر می برد، بروند و با او بستیزند.

چنین کردند و دستوری هم از بدر الدین در این باره نگرفتند،

بل او را آگاه ساختند که تنها با همان مقدار اسب و اسلحه ای که دارند به سر وقت عماد الدین خواهند رفت و با او خواهند جنگید.

آنگاه در همان شب حرکت کردند و بامداد روز یکشنبه، چهار روز به پایان ماه محرم سال ۶۱۶ باقی مانده، خود را به عماد-الدین زنگی رساندند.

در پای قلعه عقر حمیدیه، دو لشکر با هم روبرو شدند و به جنگ پرداختند.

کار جنگ میانشان بالا گرفت ولی سرانجام خداوند یاری خود را برای لشکر بدر الدین فرو فرستاد.

عماد الدین و لشکرش شکست خوردند و گریختند و او گریزان به سوی اربل روانه گردید.

لشکریان بدر الدین نیز به همان جا برگشتند که نخست بودند.

آنگاه فرستادگان خلیفه، الناصر لدین الله و رسولان ملک اشرف برای تجدید پیمان صلح گرد هم آمدند.

در حضور این فرستادگان، با هم صلح کردند و سوگند خوردند.

درگذشت نور الدین صاحب موصل و فرمانروائی برادرش

پس از برقراری صلح (به شرحی که پیش از این گفته شد)، نور الدین ارسلاان‌شاه پسر ملک قاهر، فرمانروای موصل، درگذشت.

او پیوسته بیمار بود و چند مرض داشت.

بدر الدین لؤلؤ، پس از درگذشت وی، برادرش ناصر الدین محمود را به فرمانروائی گماشت.

ناصر الدین درین هنگام نزدیک به سه سال از عمرش می گذشت و ملک قاهر نیز جز او فرزند دیگری نداشت.

سرداران و سپاهیان سوگند یاد کردند که بدو وفادار باشند.

بدر الدین این بچه را سوار بر اسب کرد و در میان مردم به گردش در آورد.

مردم از دیدن او دلشاد شدند زیرا نور الدین، به سبب بیماری، نمی توانست سوار بر اسب شود.

اما همینکه این بچه را سوار بر اسب کردند، مردم دانستند که

یک تن از خاندان اتابکی بر ایشان فرمانروائی می کند.

از این رو آرام یافتند و آسوده خاطر شدند، و بسیاری از آشوب ها و سر و صداهائی که بدین سبب برخاسته بود، فرو نشست.

ص: ۸۰

شکست خوردن بدر الدین لؤلؤ از مظفر الدین کوکبری

همینکه نور الدین درگذشت و برادرش، ناصر الدین، به فرمانروائی رسید، مظفر الدین کوکبری و عماد الدین زنگی، به سبب خردسالی ناصر الدین، از نو به طمع دست اندازی به موصل افتادند.

از این رو مردان جنگی را گرد آوردند و برای حرکت آماده شدند، و به راه افتادند.

یکی از یاران ایشان نیز به اطراف ولایت موصل حمله برد و در آن حدود دست به یغماگری و تباہکاری گذاشت.

بدر الدین لؤلؤ تازه پسر بزرگ تر خود را با دسته شایسته ای از لشکریان خویش به حلب پیش ملک اشرف فرستاده بود تا به سبب اجتماع فرنگیان در مصر او را یاری دهند.

ملک اشرف می خواست در شهرهایی که فرنگیان بر کرانه شام داشتند داخل شود و آن جاها را غارت کند و ویران سازد تا برخی از فرنگیانی که در دمیاط بودند به شهرهای خود باز گردند

و کار دمیاط بر ملک کامل، فرمانروای مصر، سبک تر گردد.

بدر الدین لؤلؤ، همینکه از حرکت مظفر الدین کوکبری و عماد الدین زنگی آگاهی یافت، چون قسمتی از لشکرش در شام بودند، به لشکری که ملک اشرف برای کمک بدو به نصیبین فرستاده بود، پیام داد و آنان را به سوی خویش فرا خواند تا او را در پیکار با مظفر الدین و عماد الدین یاری دهند.

فرمانده آن لشکر یکی از مملوکان ملک اشرف بود که ایبک نام داشت.

ایبک و سپاهیانش در چهارم ماه رجب سال ۶۱۶ رهسپار موصل شدند.

بدر الدین همینکه آنان را دید آزادشان کرد زیرا کمتر از لشکری بودند که او در شام داشت یا همانند همان لشکر بودند.

ایبک اصرار داشت که از دجله بگذرند و به سرزمین اربل حمله برند.

ولی بدر الدین او را ازین کار بازداشت و دستور داد که لختی بیاساید.

ایبک نیز با لشکر خود در بیرون موصل چند روزی اردو زد.

ولی باز هم در عبور از دجله اصرار ورزید.

سرانجام بدر الدین با او موافقت کرد و از دجله گذشت.

آنان با لشکریان خویش، بر کرانه شرقی دجله، در یک فرسنگی موصل فرود آمدند. تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران / ترجمه

ج ۳۲ ۸۲ شکست خوردن بدر الدین لؤلؤ از مظفر الدین کوکبری ص : ۸۱

مظفر الدین کوکبری، همینکه این خبر را شنید، لشکر خویش را گرد آورد و به سر وقت ایشان شتافت.

ص: ۸۲

عماد الدین زنگی نیز با او بود.

او با همراهانش از زاب گذشت و چنان شتاب ورزید که از خبر حرکت خود پیشی گرفت.

بدر الدین همینکه از فرا رسیدن او آگاه شد، یاران خویش را برای پیکار بسیج کرد.

ایبک را در قسمت چالشگران لشکر گماشت و دلیرترین یاران خود را نیز در اختیار او نهاد. بیشتر این دلیران را پیش او فرستاد به گونه ای که برای خودش جز اندکی از آن مردان باقی نماند.

در جناح چپ لشکر نیز سردار بزرگی را گماشت.

این سردار از او درخواست کرد که از جناح چپ به جناح راست منتقل گردد.

بدر الدین نیز او را منتقل ساخت.

شب دیگر باز همین سردار از او درخواست کرد که از جناح راست به جناح چپ منتقل شود.

درین هنگام دشمن به ایشان نزدیک بود.

بدر الدین او را ازین کار منع کرد و گفت:

«اگر در این شب تو و همراهانت از جای خود دور شوید، چه بسا که سربازان این حرکت را شکست و گریز پندارند و دیگر هیچ کس پایداری نکند.» این را که شنید، در جای خود ماند.

او با گروه بزرگی از آن لشکر بود.

همینکه شب به نیمه رسید عز الدین ایبک از جای خود به راه

بدر الدین به او توصیه کرد که چون دشمن نزدیک ایشان است تا بامداد در جای خود بماند.

ولی او چون از جنگ آگاهی نداشت، اندرز بدر الدین را نپذیرفت.

سربازان نیز ناچار شدند که از او پیروی کنند.

از این رو شبانه در تاریکی حرکت کردند.

لشکریان نور الدین و قشون دشمن در بیستم ماه رجب در سه فرسنگی موصل به هم برخوردند.

اما عز الدین ایبک خود را به جناح راست رساند و با همه افراد جناح راست به جناح چپ مظفر الدین حمله برد و سربازان آن جناح را که عماد الدین زنگی نیز میانشان بود، شکست داد.

در نتیجه آمدن عز الدین ایبک به جناح راست و پیشدستی او در حمله به دشمن، سرداری که قبلاً به جناح راست منتقل شده بود، از میدان جنگ دور افتاد و نتوانست بجنگد.

عز الدین ایبک نیز همینکه دید افراد جناح چپ دشمن شکست خوردند و گریختند. سر در پی ایشان نهاد و خود را به آنها رساند.

در برابر شکستی که به جناح چپ دشمن وارد آمد، جناح چپ لشکر بدر الدین نیز که از افراد جنگجوی و کار آمد خالی مانده بود شکست خورد، و بدر الدین با عده ای که همراهش بودند باقی ماند.

در این هنگام مظفر الدین کوکبری با افرادی که در قلب لشکر خود داشت و پراکنده نشده بودند، برای حمله به بدر الدین

شروع به پیشروی کرد.

بدر الدین که دیگر نمی توانست ایستادگی کند، ناچار به موصل بازگشت و از دجله گذشت و به قلعه موصل رفت.

از آن دژ نیز بعد فرود آمد و وارد شهر موصل شد.

همینکه سربازان او را دیدند شادمان شدند و با او به راه افتادند و به باب الجسر رفتند.

در این هنگام لشکر دشمن روبروی لشکر موصل قرار داشت و دجله نیز میان آن دو بود.

مظفر الدین کوکبری با کسانی که از لشکرش زنده مانده و همراهش بودند، در پشت تپه حصن نینوی فرود آمد و سه روز در آن جا ماند.

اما دریافت که سپاهیان بدر الدین در موصل گرد آمده اند و جز اندکی از آنان کشته نشده اند.

همچنین، بدو خبر رسید که بدر الدین می خواهد شبانه با سربازان سوار و پیاده خود، به وسیله جسرها و قایق ها، از دجله بگذرد و بر او حمله برد.

لذا فرار را برقرار ترجیح داد و شبانه، بی اینکه طبعی بزند یا شیپوری بنوازد از آن جا دور شد.

او و لشکریانش به سوی اربل بازگشتند.

همینکه از رود زاب گذشتند، فرود آمدند و اردو زدند.

بعد فرستادگان دو طرف فرا رسیدند و کوشیدند که میانشان صلح برقرار کنند.

سرانجام صلح کردند بدین قرار که هر کسی هر چه را که در اختیار دارد همچنان در دست داشته باشد.

روی این قرار پیمان بستند و سوگند یاد کردند.

دست یافتن عماد الدین زنگی بر قلعه کواشی و چیرگی بدر الدین لؤلؤ بر تل یعفر و دست یابی ملک اشرف بر سنجار

کواشی از استوارترین دژهای موصل و بلندترین و سخت‌ترین آنها بود.

افراد پادگانی که در این دژ بودند، همینکه دیدند ساکنان قلعه عمادیه، با این که بر همه قلعه‌ها فرمان می‌راندند و کسی نمی‌توانست به آنان تحکم کند، سرانجام تسلیم عماد الدین زنگی شدند، علاقه پیدا کردند که خود نیز به پیروی از آنان پردازند و به فرمان عماد الدین در آیند.

از این رو نمایندگان بدر الدین را بیرون کردند و دژ را به تصرف در آوردند.

ایشان، از آنجا که گروگان‌هایی در موصل داشتند، ظاهراً

خود را فرمانبردار بدر الدین وانمود می کردند، اما در باطن با او مخالفت می ورزیدند.

وقتی کار بدین جا رسید، فرستادگانی از موصل آمدند و ایشان را اندرز دادند که به فرمانبرداری از بدر الدین باز گردند.

ولی آنان از این کار خود داری کردند و برای عماد الدین زنگی نامه نگاشتند و از او خواستند که به نزد ایشان برود.

عماد الدین زنگی نیز پیش ایشان رفت و قلعه را تحویل گرفت و نزدشان ماند.

پس از تصرف قلعه کواشی، از موصل به مظفر الدین کوکبری پیام فرستاده شد و پیمانی که اندکی پیش بسته و سوگندی که خورده بود به او یاد آوری گردید. و از او خواسته شد که قلعه کواشی را به موصل برگرداند.

ولی به این درخواست پاسخی داده نشد.

بنابر این بدر الدین به ملک اشرف که در حلب می زیست پیام فرستاد و از او یاری خواست.

ملک اشرف نیز به راه افتاد و از فرات گذشت و رهسپار حران گردید.

ولی از چند سو کارهای او آشفته شد و او را از شتاب در راه بازداشت.

سبب اختلاف و تفرقه ای هم که در کار او روی داد، این بود که مظفر الدین کوکبری به فرمانروایان اطراف نامه می نگاشت و آنان را به سوی خود می کشاند. تشویقشان می کرد که بر ملک اشرف بتازند و آنان را می ترساند از این که ملک اشرف، اگر دستش

باز شود، دمار از روزگارشان برمی آورد.

از کسانی که به نامه او پاسخ مساعد دادند و پیشنهادش را پذیرفتند، یکی عزالدین کیکاوس بن کیخسرو بن قلعج ارسلان فرمانروای سرزمین روم (روم شرقی) بود.

دیگر ناصرالدین صاحب شهر «آمد» و حصن کیفا و همچنین صاحب ماردین بود.

اینان همه با یک دیگر همدست و همدستان شدند که به فرمان کیکاوس در آیند و در شهرهای خود به نام او خطبه بخوانند.

ما قریبا شرح خواهیم داد که کیکاوس هنگامی که در اندیشه تصرف حلب افتاد، نزدیک منبع میان او و ملک اشرف چه گذشت.

کیکاوس نسبت به ملک اشرف دل پر کینه ای داشت.

ولی در این هنگام اتفاقا کیکاوس در گذشت و ملک اشرف و بدرالدین از شر او بیاسودند. هیچ خوشبختی بهتر از این نیست که مرگ، مردانی را که دشمن تو هستند زودتر از پای در آورد.

مظفرالدین کوبکبری به سردارانی هم که از یاران ملک اشرف بودند، نامه می نوشت و از ایشان دلجوئی می کرد و دعوت می نمود که به وی بگروند.

از کسانی که به وی پاسخ مساعد دادند، احمد بن علی بن مشطوب، یعنی همان کسی بود که پیش از این گفتیم در دمیاط چه کرد.

او بزرگترین سردار ملک اشرف به شمار می رفت، از این رو همینکه او به مظفرالدین گروید، امیران دیگری نیز با وی موافقت

کردند که یکی از آنها عز الدین محمد بن بدر حمیدی بود.

جز این دو تن، سرداران دیگری نیز بودند.

این عده از ملک اشرف جدا شدند و دور گردیدند و در دنیسر، پائین ماردین، اردو زدند تا در آن جا با صاحب شهر «آمد» اجتماع کنند و همدست شوند و نگذارند ملک اشرف از رود فرات بگذرد و برای یاری و کمک به بدر الدین به موصل برود. وقتی در آن جا گرد آمدند، ناصر الدین محمود صاحب شهر «آمد» بار دیگر به سازگاری با ملک اشرف پرداخت و از آنان کناره گرفت.

میان او و ملک اشرف صلح برقرار گردید.

ملک اشرف شهر حانی و جبل جور را به وی وا گذاشت و عهد کرد که شهر دارا را نیز بگیرد و تسلیم وی کند.

پس از کناره گیری ناصر الدین محمود صاحب آمد، کار کسانی که برای نبرد با ملک اشرف آماده شده بودند مختلف گردید.

برخی از آن امیران ناچار شدند که بار دیگر به نزد ملک اشرف باز گردند و به فرمان وی در آیند.

تنها احمد بن علی بن مشطوب باقی ماند که رهسپار نصیبین شد تا از آن جا به اربل برود.

شحنه نصیبین با پادگانی که داشت بر او تاخت و جنگی میانشان در گرفت که در نتیجه، ابن مشطوب شکست خورد و یارانش همه پراکنده شدند.

خود او نیز گریزان به سوی شهر سنجار رفت.

فروخ شاه بن زنگی بن مودود بن زنگی لشکری به سر وقت

او فرستاد که شکستش دادند و اسیرش کردند و به سنجار بردند.

قطب الدین محمد، صاحب سنجار با ملک اشرف و بدر الدین لؤلؤ موافق بود.

ولی احمد بن علی بن مشطوب، همینکه به نزد او رسید، او را به مخالفت با ملک اشرف برانگیخت.

فروخ شاه نیز نظر او را پسندید و آزادش کرد.

پس از آزاد شدن ابن مشطوب گروهی از کسانی که پی آشوبگری بودند، در اطرافش گرد آمدند.

این عده به بقعا از توابع موصل حمله بردند و در آن جا چند قریه را تاراج کردند و به سنجار بازگشتند.

بعد همراه ابن مشطوب به تل یعفر رفتند که تعلق به صاحب سنجار داشت.

می خواستند از آن جا به موصل هجوم برند و قسمتی از خاک موصل را در آن ناحیه غارت کنند.

بدر الدین لؤلؤ، همینکه این خبر را شنید، لشکری به سوی ابن مشطوب فرستاد.

لشکریان موصل با مهاجمان جنگیدند و ابن مشطوب بار دیگر شکست خورد و گریخت و از تل یعفر بالا رفت و از آن جا در برابر ایشان به دفاع از خویش پرداخت.

لشکریان موصل او را در تل یعفر محاصره کردند و با وی جنگیدند.

بدر الدین لؤلؤ نیز روز سه شنبه، نه روز به پایان ربیع الاول سال ۶۱۷ باقی مانده، از موصل روانه تل یعفر شد و در محاصره ابن

مشطوب کوشش بیشتری به کار برد.

چند بار پی در پی به سوی تل یعفر پیشروی کرد تا سرانجام در هفدهم ربیع الآخر این سال آن جا را گرفت.

ابن مشطوب را نیز دستگیر کرد و با خود به موصل برد و در آن جا به زندان انداخت.

بعد ملک اشرف او را از بدر الدین گرفت و در حران زندانی کرد.

ابن مشطوب همچنان در زندان ماند تا ربیع الآخر سال ۶۱۹ که در گذشت.

بدین گونه، خداوند او را به کیفر کاری که در دمیاط با مسلمانان کرده بود، رساند.

اما ملک اشرف، پس از آنکه ناصر الدین محمود صاحب حصن اکراد و آمد به فرمان وی در آمد و همچنان که گفتیم، آن امیران از اطرافش پراکنده شدند، از حران به دنیسر رفت.

در آن جا فرود آمد و به شهر ماردین چیرگی یافت و با مردم شهر به ستیزه پرداخت و راه رسیدن خواربار و آذوقه را به شهر بست.

در این هنگام صاحب شهر «آمد» نیز به نزد او حضور داشت.

میان ملک اشرف و صاحب ماردین پیک و پیام هائی درباره صلح رد و بدل گردید و سرانجام صلح کردند بدین قرار که ملک اشرف رأس عین را با سی هزار دینار پول از او بگیرد.

رأس عین همان جا بود که ملک اشرف قبلا به صاحب ماردین

ضمناً قرار شد که ناصر الدین، صاحب آمد، نیز موزر را که جزو شهر شبختان بود، از او بگیرد.

پس از این که کار صلح به پایان رسید، ملک اشرف از دنیسر روانه نصیبین گردید و می خواست از آن جا به موصل برود.

در راه بود که فرستادگان قطب الدین محمد بن زنگی صاحب سنجار وی را ملاقات کردند و به او وعده دادند که سنجار را تسلیم وی کنند و در برابر آن، شهر رقه را از او بگیرند.

سبب واگذاری سنجار این بود که قطب الدین صاحب سنجار، پس از آن که تل یعفر را از وی گرفتند، دیگر دلسرد شده بود.

از این گذشته یاران مورد اعتماد و همچنین مشاورانش به وی خیانت می کردند و به بیم و هراس وی می افزودند. زیرا او ایشان را تهدید کرده بود و ایشان هم کارش را بسازند پیش از آن که او کارشان را بسازد.

دیگر این که او رشته خویشاوندی را بریده و برادر خود را، که پس از پدرش به فرمانروائی سنجار رسیده بود، چنان که ما به خواست خداوند در جای خود ذکر خواهیم کرد، کشته و خود به جایش نشسته بود.

از این رو خداوند او را به کیفر کارهای بدی که کرده بود رساند و نگذاشت که از آن فرمانروائی بهره ور گردد.

بنابر این هنگامی که به رفتن ملک اشرف یقین کرد، در کار خود حیران ماند و سرانجام کسانی را پیش ملک اشرف فرستاد تا سنجار را تسلیم وی کند.

ملک اشرف نیز پیشنهادش را پذیرفت و حاضر شد که در برابر سنجار، رقه را به وی عوض بدهد.

این بود که در آغاز ماه جمادی الاول سال ۶۱۷ رقه را به او تحویل داد و سنجار را از او تحویل گرفت.

قطب الدین محمد با برادران و خانواده و دارائی خویش سنجار را ترک گفت.

این آخرین فرمانروای خاندان اتابکی در سنجار بود.

ستایش مرخدائی را که زنده و پاینده جاویدان است و فرمانروائی او پایانی ندارد.

مدت فرمانروائی آنان نود و چهار سال بود.

این روشی است که جهان با فرزندان خود دارد. ویرانه باد خانه ای که با اهلش این گونه بیوفائی می کند.

رسیدن ملک اشرف به موصل و صلح با مظفر الدین

ملک اشرف، همینکه سنجار را گرفت، از آن جا به راه افتاد و می خواست به موصل برود تا کار موصل را نیز یکسره کند.

لشکریان خویش را پیشاپیش بدان سوی فرستاد.

هر روز گروه بسیاری از آنان به موصل می رسیدند.

بعد خود او آخر همه در روز سه شنبه نوزدهم جمادی الاول سال مذکور بدان جا رسید.

روز فرا رسیدن او روزی نمایان و فراموش ناشدنی بود.

فرستادگان خلیفه عباسی، الناصر لدین الله، و مظفر الدین کوکبری برای مذاکره درباره صلح به نزد او آمدند.

این فرستادگان وعده دادند تا دژهایی که از بدر الدین گرفته شده بود، بجز قلعه عمادیه که می خواستند در دست عماد الدین زنگی بماند، همه را به بدر الدین بدهند.

می گفتند مصلحت آن است که این پیشنهاد را بپذیرند و صلح کنند تا فتنه و آشوب از میان برود و همه کوشش خود را مصروف جهاد

با فرنگیان نمایند.

گفت و گو در این باره نزدیک دو ماه به درازا کشید.

بعد، ملک اشرف از آن جا رفت و می خواست با مظفر الدین کوکبری، صاحب اربل، دست و پنجه نرم کند.

به قریه سلامیه رسید که نزدیک رود زاب واقع بود.

مظفر الدین نیز نزدیک این رود، منتهی بر کرانه ای که طرف اربل قرار داشت اردو زده بود.

در این جا ملک اشرف، فرستادگان مظفر الدین را بدون هیچ پاسخ مساعد باز گرداند.

اما پیکار او به درازا کشیده و لشکریان او دیگر به ستوه آمده بودند.

ناصر الدین صاحب شهر «آمد» نیز به مظفر الدین کوکبری تمایل داشت. از این رو به ملک اشرف توصیه کرد که آنچه مظفر-

الدین می دهد بپذیرد و با وی صلح کند و او را در جنگ با دشمنانش یاری دهد.

بنابر این پیشنهاد صلح پذیرفته شد و با هم صلح کردند بدین قرار که دژهای گرفته شده را پس بدهند.

برای واگذاری دژها مدتی معین گردید.

عماد الدین زنگی نیز پیش ملک اشرف فرستاده شد که به عنوان گروگان تا هنگام واگذاری آن دژها در نزد ملک اشرف

ماند.

قلعه عقر حمیدیه و قلعه شوش هم که از آن عماد الدین زنگی بود به نمایندگان ملک اشرف سپرده شد.

ص: ۹۵

این دو دژ را نیز به گرو گرفتند تا دژهایی را که قرار بود پس بدهند، واگذار کنند و پس از واگذاری آن دژها، قلعه عقر و قلعه شوش به عماد الدین برگردد و خود او نیز آزاد شود.

همه سوگند یاد کردند که بدین قرار عمل کنند.

ملک اشرف، پس از گرفتن آن دو قلعه از عماد الدین زنگی، به سنجار برگشت.

رفتن او از موصل در تاریخ دوم ماه رمضان سال ۶۱۷ بود.

پس از رفتن او کسانی را به دژهایی که گرفته شده بود فرستادند تا آنها را به نمایندگان بدر الدین لؤلؤ تسلیم کنند.

ولی جز قلعه جل صورا، از توابع هکاریه، هیچ دژ دیگری را واگذار نکردند.

افراد پادگان باقی دژها از تسلیم آنها خودداری نمودند.

مدت تسلیم نیز گذشت و جز همان جل صورا دژ دیگری پس گرفته نشد.

از سوی دیگر عماد الدین زنگی، خود را به شهاب الدین غازی بن ملک عادل نزدیک کرد و به خدمت او پرداخت و از او خواست که دل برادرش، ملک اشرف، را به وی مهربان گرداند.

در نتیجه میانجیگری شهاب الدین غازی، ملک اشرف به عماد الدین زنگی متمایل شد و آزادش کرد و نمایندگان خویش را از قلعه عقر و قلعه شوش فرا خواند و این دو قلعه را به عماد الدین تسلیم کرد.

بعد به بدر الدین لؤلؤ خبر رسید که ملک اشرف میل دارد قلعه تل یعفر را بگیرد چون این دژ همیشه، از دیر باز تا آن روز به

سناار بستگی داشت.

گفت و گو در این باره به درازا کشید تا این که سرانجام بدر الدین ناچار به تسلیم آن گردید.

ص: ۹۷

باز افتادن دژهای هکاریه و زوزان به دست بدر الدین لؤلؤ

عماد الدین زنگی، پس از دست یابی بر دژهای هکاریه و زوزان، با ساکنان این دژها، آن چنان که از او چشم نیکی و مهربانی و پاداش داشتند، خوشرفتاری نکرد. بلکه بر خلاف انتظارشان رفتار نمود و به آنان سخت گرفت.

آنان شنیده بودند که بدر الدین لؤلؤ با افراد پادگان و مردمی که در دژهای وی به سر می برند. مهربانی می کند و ایشان را مورد نوازش قرار می دهد و پول و مال می بخشد.

از این رو می خواستند که بار دیگر به فرمان بدر الدین در آیند.

ولی به خاطر کاری که قبلا- با او کرده بودند، از او می ترسیدند و همین ترس نمی گذاشت که ایشان بار دیگر به سوی او برگردند.

در این هنگام دیگر به ستوه آمدند و رفتاری را که عماد- الدین با ایشان می کرد، فاش ساختند.

بنابر این در ماه محرم سال ۶۱۸ کسانی را پیش بدر الدین لؤلؤ فرستادند تا درباره تسلیم دژها به وی مذاکره کنند.

این فرستادگان از بدر الدین خواستند که از لغزش های گذشته ساکنان آن دژها چشم پوشد و سوگند یاد کند که به آنان امان خواهد داد.

ضمناً قسمتی از تیول و مقرری هم که می خواستند برای ایشان معین گردد، ذکر کردند.

بدر الدین، همه این درخواست ها را پذیرفت و کسی را پیش ملک اشرف فرستاد تا از او درباره تحویل گرفتن آن دژها اجازه بخواهد.

ولی ملک اشرف اجازه نداد.

عماد الدین زنگی هم از پیش ملک اشرف برگشت و دسته هائی از سربازان را گرد آورد و قلعه عمادیه را در میان گرفت ولی کاری از پیش نبرد و به مراد خود نرسید.

ساکنان عمادیه بار دیگر با بدر الدین نامه نگاری کردند تا دژ را تسلیم وی کنند.

این بار بدر الدین نامه ای درین باره به ملک اشرف نگاشت و قلعه جدیده نصیبین و ولایت بین النهرین را به وی وعده داد تا او اجازه دهد که آن دژ را بگیرد.

ملک اشرف اجازه داد.

بدر الدین نیز نمایندگانی بدان دژ فرستاد و آن را تحویل گرفت و ساکنان دژ را مورد نوازش قرار داد.

عماد الدین زنگی هم از آن جا رفت.

بدر الدین، پس از تصرف این دژ به عهده خود وفا کرد و آنچه را که به ساکنان دژ وعده داده بود، به ایشان داد.

افراد پادگان دژهای دیگر همینکه شنیدند ساکنان قلعه عمادیه چه کردند و تا چه اندازه از نیکی و مهربانی بدر الدین برخوردار گردیدند و چقدر به مقرری ایشان افزوده شد، همه علاقه پیدا کردند که به بدر الدین بگروند و دژها را تسلیم او کنند.

از این رو، بدر الدین نمایندگان خود را پیش ایشان فرستاد.

همه یک زبان آمادگی خود را برای فرمانبرداری از بدر الدین و گرایش بدو آشکار ساختند.

شگفت این که لشکرهای شام و جزیره ابن عمر و دیار بکر و خلاط و جاهای دیگر همه گرد آمدند و همدست شدند تا آن دژها را پس بگیرند ولی از عهده این کار برنیامدند.

اما پس از این که پراکنده شد، اهالی آن دژها خود اتفاق کردند و از بدر الدین خواستند که دژها را بگیرد.

بدین گونه، بی خونریزی، با صلح و صفا و همچنین بدون هیچگونه منتی آن دژها به بدر الدین برگشت.

چه خوب گفت کسی که گفت:

لا- سهل الا- ما جعلت سهلا و ان تشأ تجعل بحزن و حلا (یعنی: هیچ کاری آسان نمی شود مگر این که تو خود، آنرا آسان بگیری. اما اگر بخواهی برایش ماتم بگیری دشوار می شود). پاک و منزّه است خدائی که آنچه می خواهد، انجام می دهد.

اگر چیزی ببخشد هیچکس نمی تواند از آن جلوگیری کند. و اگر او نخواهد، هیچکس نمی تواند چیزی را ببخشد. اوست که به انجام هر کاری تواناست.

ص: ۱۰۰

لشکر کشی کیکاوس به حلب، فرمانبرداری صاحب حلب از ملک اشرف و شکست خوردن کیکاوس

در این سال، عزالدین کیکاوس بن کیخسرو، فرمانروای روم به سوی شهرستان حلب رهسپار گردید چون در اندیشه تصرف آن جا بود.

ملک افضل، پسر صلاح الدین یوسف، نیز با وی همراهی می کرد.

سبب حرکت او به سوی حلب این بود که در آن جا دو مرد بدنهاد به سر می بردند که مردم را آزار بسیار می رساندند و در حقشان سعایت می کردند.

این دو تن برای سود ملک ظاهر بن صلاح الدین، فرمانروای حلب، به زیان مردم کار می کردند. تا جائی که ملک ظاهر را با مردم دشمن ساخته بودند.

مردم از دست این دو تن سختی بسیار می دیدند.

از این رو، پس از درگذشت ملک ظاهر، همینکه شهاب-

الدین طغرل به فرمانروائی رسید، آن دو، و همچنین کسان دیگری را که مانند آن دو رفتار می کردند از دستگاه خود دور ساخت.

درهای آشوب را به روی آشوبگران بست و دیگر هیچ کس را که اهل زیانکاری بود، پیش خود راه نداد.

آن دو تن همینکه دیدند بازارشان سرد شده، خانه نشین گردیدند.

در نتیجه، مردمی که از دستشان آزرده دل بودند، بر آنان شوریدند و به آزارشان پرداختند، و آن دو را به خاطر آسیبی که در گذشته از ایشان دیده بودند، تهدید کردند.

آن دو نیز ترسیدند و حلب را ترک گفتند و پیش کیکاوس بن کیخسرو، فرمانروای روم، رفتند و او را به طمع تصرف حلب انداختند.

به او اینطور فهماندند که اگر به حلب حمله برد، آن شهر در برابرش ایستادگی نخواهد کرد و تسلیم خواهد شد. پس از تصرف حلب نیز، دست یابی به جاهای دیگر برای او آسان خواهد بود.

کیکائوس تحت تأثیر سخنان ایشان قرار گرفت و هنگامی که در اندیشه انجام این کار افتاد، یاران دوراندیش او به وی اندرز دادند و گفتند:

«این کار انجام نخواهد شد مگر این که یکی از افراد خاندان صلاح الدین ایوبی همراه تو باشد تا اهل شهرها و سربازان و پاسبانان به آسانی از او فرمانبرداری کنند.

این ملک افضل، پسر صلاح الدین ایوبی، به فرمان تست.

پس بهتر است که او را به همراه خود ببری و با او درباره تقسیم شهرهایی

که می‌گیری، قرار بگذاری.

در این صورت او با تو همراهی می‌کند. و وقتی هم که او با تو باشد، مردم از تو اطاعت خواهند کرد و بدست آوردن آنچه می‌خواهی برایت آسان خواهد شد.» بنابر این ملک افضل از سمیسط به حضور او رسید.

کیکاوس مقدم او را گرامی داشت و از اسب و سراپرده و سلاح و غیره، اشیاء بسیاری در اختیار او گذاشت.

بعد، آن دو با هم قرار گذاشتند که کیکاوس هر چه از حلب و توابع آن می‌گیرد، به ملک افضل تعلق گیرد و ملک افضل نیز همچنان از وی فرمانبرداری کند و در سراسر شهرهایی که دارد به نام وی خطبه بخواند.

آنگاه به دیار جزیره حمله برند و هر چه در دست ملک اشرف است مانند: حران و رها، از شهرهای جزیره ابن عمر، همه پس از تصرف متعلق به کیکاوس باشد.

هر دو سوگند یاد کردند که بدین قرار عمل کنند.

آنگاه لشکریان خویش را گرد آوردند و به راه افتادند.

نخست قلعه رعبان را گشودند که طبق قرار فیما بین به ملک افضل می‌رسید. ملک افضل نیز آن را تحویل گرفت.

مردم که چنین دیدند، به آن دو علاقمند شدند.

بعد، آن دو تن به سوی دژ تل باشر رهسپار گردیدند.

صاحب آن دژ، که فرزند بدرالدین دلدرم یاروقی بود، در آن جا به سر می‌برد.

او را در آن دژ محاصره کردند و عرصه را بر وی تنگ ساختند

تا دژ را از او گرفتند.

ولی این دژ را کیکاوس به خود اختصاص داد و تسلیم ملک افضل نکرد.

ملک افضل که چنین دید بد گمان شد و گفت: «این آغاز پیمان شکنی است.» و ترسید که اگر کیکاوس حلب را هم بگیرد، همین کار را بکند، و او از همراهی با کیکاوس هیچ نتیجه ای نگیرد جز این که کرسی فرمانروائی را از زیر پای خانواده و خویشاوند خود بکشد و در اختیار بیگانه ای قرار دهد.

از این رو اندیشه وی سست شد و از کاری که می خواست بکند سرباز زد.

مردم شهرها نیز از آن دو برگشتند زیرا نخست گمان می بردند که ملک افضل بدان شهرها فرمان خواهد راند و کار مردم آسان خواهد شد. ولی همینکه خلاف آن را دیدند از فرمانبرداری نسبت به آنان خودداری کردند.

اما شهاب الدین اتابک پسر ملک ظاهر، صاحب حلب، همیشه در قلعه حلب به سر می برد و از آن جا فرود نمی آمد و دور نمی شد.

از زمان مرگ ملک ظاهر به این طرف، این عادت او بود چون می ترسید که شورشی یا متجاسری به او حمله برد و کارش را بسازد.

اما همینکه موضوع لشکرکشی کیکاوس و ملک افضل پیش آمد، شهاب الدین ترسید از این که او را در آن دژ محاصره کنند و چه بسا که مردم شهر و سربازان، روی تمایلی که به ملک افضل دارند، تسلیم او شوند.

ص: ۱۰۴

از این رو، به ملک اشرف پسر ملک عادل، فرمانروای جزیره ابن عمر و خلاط و غیره، پیام فرستاد و او را به نزد خویش فرا خواند تا او و همه مردم حلب به فرمان وی در آیند و به نامش خطبه بخوانند و سکه بزنند. از توابع حلب نیز هر کجا را که می خواهد، بگیرد.

این را هم یاد آوری کرد که او، یعنی شهاب الدین فرزند ملک ظاهر، خواهرزاده ملک اشرف است و جا دارد که ملک اشرف او را یاری کند.

ملک اشرف این درخواست را پذیرفت و با لشکری که نزد خود داشت به سوی مردم حلب روانه شد.

برای باقی لشکریان خویش نیز پیام فرستاد و آنان را به سوی خود خواند.

پیشنهاد شهاب الدین او را خوشحال ساخت چون به صلاح همه بود.

از این رو، تازیان بیابانی طی و دیگران را نیز احضار کرد.

آنگاه با لشکریانی که بدین گونه گرد آورده بود در بیرون حلب اردو زد.

هنگامی که کیکاوس تل باشر را می گرفت، ملک افضل بدو اندرز می داد که زودتر به حلب برود و پیش از آنکه لشکریانی در آن جا اجتماع کنند و به دور اندیشی پردازند و برای جنگ آماده شوند، کار آن شهر را بسازد.

ولی کیکاوس این کار را نکرد و گفت:

ص: ۱۰۵

«بهتر است نخست به منبج و شهرهای دیگر حمله بریم و آن جاها را بگیریم تا در پشت سر ما دیگر چیزی باقی نماند.» اندیشه او از این سخنان وقت گذرانی بیهوده بود.

بنابر این از تل باشر به طرف منبج رهسپار گردید.

ملک اشرف نیز به سوی ایشان روی آورد.

تازیان پیشاپیش لشکر او حرکت می کردند.

دسته ای از لشکر کیکاوس هم که نزدیک به هزار سوار می شدند، از مقدمه لشکر او پیش افتاده بودند.

این دسته با تازیان و لشکریان دیگر ملک اشرف که همراه تازیان بودند، روبرو شدند و به جنگ پرداختند.

در نتیجه، شکست خوردند و گریزان پیش کیکاوس برگشتند.

تازیان نیز به سبب تیز رفتاری اسبانی که داشتند و روگردان شدن اسبان و سربازان رومی، ایشان را دنبال نمودند و تا توانستند از ایشان اسیر گرفتند و غارت کردند.

همینکه یاران کیکاوس، به حال فرار پیش وی برگشتند، او نیز پایداری نکرد بلکه روی گرداند و ترسان و لرزان گریخت و شتابان راه خود را مرحله به مرحله پیمود و به سوی شهرهای خود رفت و همینکه بدان حدود نزدیک شد، ایستاد.

این کار را بدان جهت کرد که نوجوان بود و از فن جنگ آگاهی نداشت و گرنه تازه پیشروان دو لشکر به یک دیگر حمله برده بودند و نتیجه جنگ به این زودی معلوم نمی شد.

پس از آن ملک اشرف به راه افتاد و قلعه رعبان را گرفت.

بعد قلعه تل باشر را محاصره کرد.

در آن جا دسته ای از لشکر کیکاوس بودند که با وی به جنگ پرداختند ولی شکست خوردند و آن دژ از دستشان گرفته شد. ولی ملک اشرف آزادشان کرد.

این دسته وقتی که به روم رفتند و خود را به کیکاوس رساندند، کیکاوس همه را در خانه ای جای داد و آن خانه را آتش زد. بدین گونه همه آنان نابود شدند.

این کار کیکاوس بر همه مردم گران آمد. و او را به خاطر این کار نکوهش کردند و سبک مغز خواندند. خدای بزرگ نیز او را به خاطر سنگدلی و قساوتی که داشت، مهلت نداد. و او به دنبال این حادثه در گذشت. ملک اشرف، تل باشر و جاهای دیگر حلب را به شهاب الدین اتابک، فرمانروای حلب، وا گذاشت.

او می خواست کیکاوس را دنبال کند و داخل قلمرو او شود، ولی خبر درگذشت پدر خویش، ملک عادل، را شنید و صلاح را در این دید که به حلب برگردد زیرا فرنگیان در سرزمین مصر بودند و چه بسا که پس از درگذشت چنان سلطان بزرگی آشفته‌گی هائی در آن شهرها روی می داد که پایش معلوم نبود. از این رو برگشت.

بدین گونه، هر یک از آن دو تن، یعنی کیکاوس و ملک اشرف، از شر دیگری آسوده شد.

درگذشت ملک عادل و فرمانروائی فرزندان او، پس از او

ملک عادل ابو بکر بن ایوب در تاریخ هفتم جمادی الآخر سال ۶۱۵ از جهان رفت.

ما هنگام دست یابی عم او، اسد الدین شیر کوه، بر خاک مصر به سال ۵۶۴، آغاز روی کار آمدن این خاندان را ذکر کردیم.

برادر ملک عادل، صلاح الدین یوسف بن ایوب، پس از عم خود فرمانروای مصر گردید.

صلاح الدین ایوبی، هنگامی که می خواست روانه شام شود، برادر خود، ملک عادل، را به جای خود در مصر گماشت زیرا بدو اعتماد داشت و از خردمندی و نیکرفتاری وی آگاه بود.

ملک عادل، پس از درگذشت برادرش صلاح الدین، همچنان که پیش از این گفتیم، دمشق و مصر را گرفت.

او تا این زمان، یعنی زمان مرگ خود، فرمانروای آن شهرها بود.

پس از لشکرکشی فرنگیان بدان نواحی، همان طور که ضمن

وقایع سال ۶۱۴ بیان کردیم، ملک عادل رهسپار مرج الصفر شد و هنگامی که فرنگیان به سرزمین مصر رفتند، او به عالقین منتقل گردید.

در آن جا ماند و بیمار شد و در گذشت.

پیکرش را از آن جا به دمشق بردند و در آرامگاهی که برای خویش در دمشق ساخته بود، به خاک سپردند.

مردی بود خردمند، دارای اندیشه ای استوار و فریب و نیرنگ بسیار، شکیباء، بردبار و با گذشت چنان که اگر سخنی ناگوار می شنید چنان چشم پوشی می کرد که گفتی اصلاً نشنیده است.

آنجا که لازم بود پول خرج کند، بسیار خرج می کرد و از پرداخت هیچ پولی باز نمی ایستاد ولی آنجا که نیازی به خرج نبود، خرج نمی کرد.

عمر او به هفتاد و پنج سال و چند ماه می رسید زیرا در محرم سال ۵۴۰ به جهان آمده بود.

دمشق را در ماه شعبان سال ۵۹۲ از برادرزاده خود ملک افضل گرفت.

مصر را هم در ربیع الآخر سال ۵۹۶ از او گرفت.

از شگفتی هائی که من درباره خوشبختی و بدبختی این و آن و ناهمآهنگی سرنوشت ها دیدم، یکی این بود که ملک افضل به هر سرزمینی که دست یافت عمویش ملک عادل جا را از او گرفت.

نخست صلاح الدین ایوبی به سال ۵۸۶، پس از درگذشت تقی الدین، شهرهای حران و رها و میافارقین را به پسر خود، ملک

افضل، وا گذاشت.

ملک افضل هم به سوی آن شهرها روانه شد.

همینکه به حلب رسید، پدرش ملک عادل را بعد از او فرستاد و ملک عادل او را از حلب برگرداند و آن شهرها را از وی گرفت.

بعد، ملک افضل پس از درگذشت پدر خود بر شهر دمشق دست یافت و ملک عادل آن جا را از او گرفت.

سپس هنگامی که برادرش ملک عزیز از جهان رفت، او به فرمانروائی مصر رسید.

ولی ملک عادل مصر را هم از او گرفت.

ملک افضل صرخد را به دست آورد ولی ملک عادل آن را هم متصرف شد.

از این شگفت آورتر آن که در بیت المقدس ستونی از مرمر دیدم که در دیر صهیون افتاده بود و از زیبایی همانند نداشت.

کشیشی که در آن دیر بود، گفت:

«این را ملک افضل کنده بود که به دمشق ببرد. بعد که ملک عادل، دمشق را از ملک افضل گرفت، این ستون را هم از او خواست و گرفت.» این آخرین حد بی طالعی و عجیب ترین حکایتی بود که شنیدم.

ملک عادل در زندگی خود، شهرهای خویش را میان فرزندان خود تقسیم کرده بود.

ملک کامل محمد را در مصر، و ملک معظم عیسی را در دمشق و بیت المقدس و طبریه و اردن و کرک و دژهای دیگر نزدیک آن، و

ملک اشرف موسی را در جزیره ابن عمر و میافارقین و خلاط و توابع آن گماشته بود.

شهر رها را به پسر خود، شهاب الدین غازی و قلعه جعبر را به پسر دیگر خویش، حافظ ارسلانشاه، داده بود.

پس از درگذشت او، هر پسری در سرزمینی که پدرش به وی داده بود پایدار ماند.

فرزندان او همه با هم به خوبی همدستی کردند و اختلافی که معمولاً میان فرزندان ملوک، پس از درگذشت پدرانشان به وجود می آید، میان آنان پیش نیامد بلکه همه با هم، مانند یک تن، یک دل و یک جان بودند. هر یک به دیگری چنان اعتماد می کرد که تنها پیش او می رفت بی آن که لشکری همراه داشته باشد، و هیچ از او نمی ترسید.

در نتیجه این اتحاد، قلمرو فرمانروائی ایشان افزون شد و گسترش پیدا کرد و قدرت و نفوذی یافتند که پدرشان نیز نیافته بود.

به جان خودم که آنان از لحاظ بردباری و پایداری و جهاد و دفاع از اسلام بهترین فرمانروایان به شمار می روند.

در کار دمیاط نیز حد اعلای شایستگی را از خود نشان دادند.

اما ملک اشرف، کسی است که پول در نزدش ارزشی ندارد بلکه مانند باران بسیار آن را ریخت و پاش می کند.

به مال مردم چشم طمع نمی دوزد. پیوسته نیکی می کند و می بخشد و به سخن چینی هیچ آشوبگری نیز گوش نمی دهد.

پاره ای دیگر از رویدادهای سال

در این سال، در ماه ذی القعدة، ملك كامل بن عادل از سرزمين دمیاط رفت.

سبب رفتن او این بود که شنید گروهی از سرداران گرد هم آمده و همدست شده اند که برادرش، فائز، را به جای وی بر کرسی فرمانروائی بنشانند.

به شنیدن این خبر بیمناک شد و از جایگاه خود دور گردید.

پس از رفتن او فرنگیان جایگاه او را اشغال کردند و دمیاط را از سوی خشکی و دریا در میان گرفتند و بر آن دست یافتند چنان که ما به تفصیل ضمن وقایع سال ۶۱۴ در این باره شرح دادیم.

در این سال، در ماه محرم، شرف الدین محمد بن علوان مهاجر، فقیه شافعی، درگذشت.

او در چند مدرسه در موصل تدریس می کرد.

مردی پارسا به شمار می رفت که بسیار دیندار و نیکوکار و پاکدل بود.

ص: ۱۱۲

خدایش پیامرزاد! در این سال عز الدین نجاح، شرابدار ویژه خلیفه عباسی، الناصر لدین الله، که از همه مردم به خلیفه نزدیک تر بود و در دولت او فرمان می راند، از جهان رفت.

دادگری و نیکوکاری و بخشش و مردم دوستی بسیار داشت.

خردمندی و دور اندیشی را به بلندترین پایه رسانده و در این باره ضرب المثل شده بود.

در این سال علی بن نصر بن هرون ابو الحسن حلّی نحوی، ملقب به «حجت» در گذشت.

او به علی بن خشاب و غیره درس داده بود.

ص: ۱۱۳

(۶۱۶) وقایع سال ششصد و شانزدهم هجری قمری

درگذشت عزالدین کیکاوس و فرمانروائی کیقباد، برادر او

در این سال ملک الغالب عزالدین کیکاوس بن کیخسرو بن قلیج ارسلان، زندگی را بدرود گفت.

او بر قونیه و اقصرا و ملطیه و آنچه از خاک روم شرقی در میان آنها بود، فرمانروائی می کرد و لشکریان خویش را گرد آورده و بسیج کرده و به ملطیه رفته بود و می خواست به شهرهای ملک اشرف رود.

این لشکر کشی را از آن جهت کرد که میان او و ناصرالدین، صاحب شهر «آمد»، و مظفرالدین، صاحب اربل، که به نام وی خطبه می خواندند و در شهرهای خود نامش را بر سکه ضرب می کردند، قرار بر این شده بود که با هم بر ضد ملک اشرف و بدرالدین فرمانروای موصل اتفاق کنند.

ص: ۱۱۴

از این رو کیکاوس روانه ملطیه شد تا در آن جا از رفتن ملک اشرف به موصل برای کمک به بدرالدین فرمانروای موصل جلوگیری کند تا شاید مظفرالدین به مراد خود که دست اندازی بر موصل بود، برسد.

کیکاوس دچار بیماری سل گردیده بود و چون بیماری او سخت شد، از ملطیه بازگشت و به این بیماری درگذشت.

پس از او برادرش، کیقباد، به فرمانروائی رسید.

کیقباد در زندان به سر می برد.

برادرش کیکاوس، وقتی شهرهای وی را از دستش گرفت، او را به زندان انداخت.

برخی از یارانش به او توصیه کردند که او را بکشد. ولی او این کار را نکرد.

هنگامی که از جهان رفت، فرزندی به جای نگذاشت که شایسته فرمانروائی باشد زیرا فرزندان وی همه خردسال بودند.

از این رو سردارانش کیقباد را از زندان بیرون آوردند و بر کرسی فرمانروائی نشانند. خداوند یار ستمدیدگان است. «ثُمَّ بُعِيَ عَلَيْهِ لِيَنْصُرَنَّهُ اللَّهُ» (۱) (ی)

ص: ۱۱۵

۱- اشاره به آیه ۶۰ از سوره حج که چنین است: ذَلِكُمْ وَمَنْ عاقَبَ بِمِثْلِ مَا عوقِبَ بِهِ ثُمَّ بُعِيَ عَلَيْهِ لِيَنْصُرَنَّهُ اللَّهُ، إِنَّ اللَّهَ لَعَفُؤٌ غَفُورٌ. (حق این است و هر کس به همان قدر ظلمی که به او شده در مقام انتقام بر آید و باز بر او ظلم شود، خدا او را یاری می کند و همانا خدا را از گناه خلق عفو و آمرزش بسیار است.) (قرآن مجید با ترجمه مهدی الهی قمشه ای)

همچنین گفته می‌شد که کیکاوس - هنگامی که بیماری وی شدت یافت - برادر خود، کیقباد، را از زندان به نزد خویش فرا خواند و وصیت کرد که پس از وی فرمانروائی را بر عهده گیرد.

سرداران و سپاهیان و توده مردم را نیز سوگند داد که نسبت به وی وفادار باشند.

همینکه کیقباد به فرمانروائی رسید، عم او، صاحب ارزن - الروم، به مخالفت با او برخاست.

کیقباد، همچنین، از رومیانی که نزدیک به شهرهای وی بودند، بیم داشت.

از این رو برای ملک اشرف پیام فرستاد و با وی از در صلح و سازش در آمد.

در نتیجه، آن دو با هم پیمان بستند که دوست یک دیگر باشند و یک دیگر را یاری دهند.

میان آن دو، پیوند دامادی و خویشاوندی نیز بسته شد.

بدین گونه آسیب روم از سر ملک اشرف کوتاه شد، و فراغ بال یافت تا کارهایی را که در پیش داشت، سر و سامان بخشد.

چه راست گفت آنکه گفت: «هیچ خوشبختی بهتر از این نیست که گزند دشمنان را از سرت دور سازد.» گوئی با این سخن می خواهد بگوید: «بخت تو نیزه می زند بی آنکه نیزه ای داشته باشد.» و این میوه پندار نیک است. ملک اشرف نیکخواه مردم و یارانش بود. نمی گذاشت که از وی آزاری به ایشان برسد.

در اندیشه حمله به شهرهای نزدیک شهرهای خود نیز نمی -

افتاد و با این که حکام آن شهرها ضعیف بودند و او قوی بود در صدد تصرف آنها بر نمی آمد.

از این رو، شهرهایی با صلح و صفا و بدون جنگ و خونریزی در اختیارش قرار می گرفت.

ص: ۱۱۷

درگذشت صاحب سنجار و فرمانروائی پسرش، عماد الدین کشته شدن عماد الدین و فرمانروائی برادرش

در این سال، در هشتم ماه صفر، قطب الدین محمد بن زنگی بن مودود بن زنگی، صاحب سنجار درگذشت.

مردی بخشنده بود که با مردم نیکرفتاری و با بازرگانان خوش معاملگی می کرد و نیکی بسیار می نمود.

اما یارانش در سایه احسان وی همه از بهترین زندگی برخوردار بودند و بیمی نداشتند که از وی آزاری بینند.

او چون از نگهداری شهر خویش عاجز بود، کارها را به نمایندگان خود می سپرد.

همینکه از جهان رفت، پس از او پسرش عماد الدین شاهنشاه به فرمانروائی رسید.

مردم با او همراهی کردند و او چند ماهی سنجار را در اختیار داشت.

بعد، از آن جا روانه تل اعفر گردید که متعلق به وی بود.

ناگهان برادرش، عمر بن محمد بن زنگی، با گروهی به تل اعفر داخل شد و او را کشت.

پس از قتل برادر خود به جایش نشست تا وقتی که سنجار را به ملک اشرف تسلیم نمود چنان که ما به خواست خدای بزرگ، شرح آن را در جای خود ذکر خواهیم کرد.

کسی که به خاطر فرمانروائی رشته خویشاوندی را بگسلد و خون بستگان خود را بریزد، از آن فرمانروائی بهره ای نخواهد برد.

عمر بن محمد وقتی که سنجار را تسلیم کرد، در عوض رقه را گرفت.

چیزی نگذشت که رقه هم از او گرفته شد. اندکی پس از آن نیز درگذشت.

بدین گونه آسایش و جوانی خود را از دست داد.

این فرجام گسستن رشته خویشاوندی است.

نگهداری رشته خویشاوندی به عمر می افزاید و بریدن آن عمر را بر باد می دهد.

راندن طایفه بنی معروف از بطائح و کشتن ایشان

در این سال، در ماه ذی القعدة، خلیفه عباسی، الناصر لدین - الله، به شریف معد، متولی شهر واسط، فرمان داد که به جنگ طایفه بنی معروف برود.

او نیز ساز و برگ این پیکار را آماده ساخت و گروه بسیاری جنگجوی پیاده از تکریت و هیت و حدیثه و انبار و حله و کوفه و واسط و بصره با خود گرد آورد و برای سرکوبی بنی معروف روانه شد.

آنان قومی از ربیعه به شمار می رفتند و سردسته ایشان نیز در این هنگام معلی بن معروف بود.

خانه های ایشان در کرانه غربی فرات، زیر سورها و آنچه از بطائح بدان جا می پیوست، قرار داشت.

در قریه هائی که نزدیکشان بود تبهکاری و مردم آزاری بسیار می کردند.

ص: ۱۲۰

راه ها را می زدند و در نواحی نزدیک بطیحه عراق آشوب بر پا می کردند.

از این رو ساکنان آن نواحی از دستشان به دیوان خلافت شکایت کردند.

خلیفه نیز به شریف معد دستور داد که با گروهی انبوه به سرکوبی ایشان بشتابد.

او نیز چنین کرد.

فرزندان معروف برای پیکار با وی آماده شدند و در جایی که مقبر خوانده می شد و تپه بزرگی در بطیحه نزدیک عراق بود، به جنگ پرداختند.

عده بسیاری در این جنگ کشته شدند.

سرانجام طایفه بنی معروف شکست خوردند و کشته و اسیر بسیار دادند.

عده ای هم غرق شدند.

اموالشان گرفته شد. سرهای بسیاری از کشته شدگان نیز در ماه ذی الحجّه این سال به بغداد حمل گردید.

ص: ۱۲۱

برخی دیگر از رویدادهای سال

در این سال، در ماه محرم، عماد الدین زنگی از لشکر بدر الدین شکست خورد.

در این سال، در بیستم ماه رجب، بدر الدین از مظفر الدین، صاحب اربل، شکست خورد و مظفر الدین به سوی شهر خویش بازگشت.

ذکر این موضوع به طور مشروح ضمن وقایع سال ۶۱۵ گذشت.

در این سال قطب الدین محمد بن زنگی بن مودود بن زنگی، از جهان رفت.

مرگ او در هشتم ماه صفر روی داد.

پس از او پسرش، عماد الدین شاهنشاه، بر کرسی فرمانروایی نشست.

ص: ۱۲۲

در این سال، در بیست و نهم ماه شعبان، فرنگیان شهر دمیاط را گرفتند.

مشروح این واقعه ضمن وقایع سال ۶۱۴ هجری قمری ذکر شد.

در این سال عبدالمطلب بن فضل هاشمی عباسی، فقیه حنفی، درگذشت.

او رئیس حنفیان حلب بود و حدیث از عمر بسطامی نزیل بلخ و ابو سعد سمعانی و دیگران روایت می کرد.

در این سال ابوالبقاء عبد الله بن حسین بن عبد الله عکبری که نابینا بود زندگانی را بدرود گفت.

در نحو و غیره تبحر داشت.

در این سال ابو الحسن علی بن ابو محمد قاسم بن علی بن حسن بن عبد الله دمشقی، معروف به ابن العساکر، درگذشت.

او نیز مانند پدر خود حافظ حدیث بود.

او به خراسان رفته و در آن جا حدیث شنیده و دانش خود را در این باره فزونی بخشیده و به سوی بغداد بازگشته بود.

در راه به کاروان او راهزنان حمله بردند.

او در این پیشآمد زخمی گردید و در بغداد ماند و در ماه جمادی الاولی از دنیا رفت.

خدا او را بیامرزاد!

ص: ۱۲۳

(۶۱۷) وقایع سال ششصد و هفدهم هجری قمری

یورش تاتارها (۱) به شهرهای اسلامی

چند سال بود که از ذکر این حادثه خود داری می کردم زیرا آن را بسیار بزرگ و هولناک می شمردم و از یاد آوری آن اکراه داشتم.

لذا در این راه یک پای را پیش می گذاشتم و پای دیگر را پس می کشیدم.

آخر چه کسی برایش آسان خواهد بود که خبر گزار مرگ اسلام و مسلمانان باشد؟ چه کسی می تواند ذکر چنین واقعه ای را ناچیز انگارد؟ جم

ص: ۱۲۴

بنابر این، ای کاش مادرم مرا نزاده بود یا پیش از بروز این حادثه، مرده و از یاد رفته بودم.

گروهی از دوستان، مرا برمی‌انگیختند که این رویداد را نیز بنویسم ولی من در این باره درنگ می‌کردم.

بعد دیدم نوشتن آن سودی نمی‌دهد.

از این رو می‌گوئیم: این کار، یعنی تاریخ‌نویسی شامل ذکر چنین حادثه عظیم و مصیبت بزرگی نیز هست که روزها و شب‌ها دیگر همانندش را نخواهند آورد و همه مردم، به ویژه مسلمانان را در بر گرفت.

اگر گوینده ای می‌گفت: «جهان از زمانی که پروردگار بزرگ و منزّه آدم را آفرید تا امروز به چنین بلائی گرفتار نشده بود.» راست می‌گفت زیرا در تواریخ، حادثه ای که برتر از این یا نزدیک به این رویداد باشد، دیده نمی‌شود.

از بزرگترین حوادثی که تاریخ‌ها ذکر می‌کنند یکی کاری است که بخت‌النصر با بنی اسرائیل کرد و ایشان را کشت و بیت‌المقدس را ویران ساخت.

ولی بیت‌المقدس چه نسبتی دارد با شهرهایی که این ملاحظین خراب کردند و هر شهرکی از آنها چند برابر بیت‌المقدس بود.

شماره فرزندان اسرائیل نیز به نسبت با کسانی که در حادثه مغول کشته شدند چیزی نیست زیرا تنها تعداد اهالی یک شهرک که خونشان ریخته شد، بیش از تعداد بنی اسرائیل است.

شاید تا انقراض عالم و پایان جهان مردم همانند چنین حادثه و چنین قوم خونخواری را نبینند که نظیری جز یاجوج و

مأجوج نداشتند.

اما دجال، او هم کسانی را که از وی پیروی کنند زنده می گذارد و کسانی را که مخالفش باشند می کشد. در صورتی که این درندگان هیچ کس را زنده نگذاشتند. بلکه زنان و مردان و اطفال را کشتند و شکم های زنان آبستن را دریدند و جنین ها را نابود کردند. **إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ**. و لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم.

این رویداد که آتشش همه جا را فرا گرفت و زیانش به همه رسید و مانند ابری که باد آن را گسترش دهد، در همه شهرها دامن گسترد، از آن جا پیش آمد که قومی از اطراف چین برخاستند و آهنگ شهرهای ترکستان، مانند کاشغر و بلاساغون کردند.

سپس از آن جا به شهرهای ما وراء النهر مانند سمرقند و بخارا و جز اینها روی آوردند.

آن شهرها را گرفتند و با مردمش رفتاری کردند که شرح خواهیم داد.

بعد، گروهی از ایشان با عبور از رود جیحون به خراسان تاختند.

آن استان پهناور را نیز گرفتند و ویران کردند و مردمش را کشتند و آنچه یافتند به غارت بردند.

همینکه از کشتار و ویرانگری و چپاول در خراسان بیاسودند، از آن جا به ری و همدان و خاک جبل و شهرهایی که در آن بود، تا مرز عراق تاختند.

آنگاه به شهرهای آذربایجان و ارانیه هجوم بردند و آنها را

ص: ۱۲۶

ویران کردند و بیش تر مردمش را کشتند و، جز عده ای پراکنده و اندک، کسی از دستشان جان بدر نبرد.

همه این تباہکاریها را در مدتی کم تر از یک سال کردند.

همانند چنین رویدادی هرگز شنیده نشده بود.

پس از فراغت از کار آذربایجان و ارانیه، رهسپار دربند شروان شدند و شهرهای آن سرزمین را گرفتند.

در آن حدود هیچ جا سالم نماند جز دژی که فرمانروای مردم دربند در آن اقامت داشت.

از نزدیک این دژ گذشتند و خود را به آلان ها که در شمال قفقاز سکونت داشتند و همچنین لگزی ها و سایر اقوام آن ناحیه رساندند و میان ایشان نیز دست به کشتار و چپاول و ویرانگری گذاشتند.

سپس روانه شهرهای قباچاق شدند و چون شماره ایشان از تعداد آن ترکان زیادتر بود، هر کس را که در برابرشان ایستادگی کرد کشتند.

باقی مردم هم شهرهای خویش را ترک گفتند و به درون بیشه ها و فراز کوه ها گریختند.

مغولان بر شهرهای ایشان چیره شدند. همه این کارها را هم در اسرع وقت انجام دادند و جز به همان اندازه که پیشروی آنها وقت می گرفت، درنگ نکردند.

طائفه دیگری از مغولان، جز این طایفه، نیز به سوی غزنه و توابع آن و شهرهایی از هند و سیستان و کرمان، که نزدیک غزنه قرار داشتند، رفتند.

این دسته نیز کارهائی مانند کارهای آن دسته، بلکه بدتر، کردند.

این رویدادی بود که هیچ گوشی همانندش را نشنیده است چون اسکندر که همه مورخان نوشته اند جهان را گرفت، به این سرعت نگرفت و آن را در طی مدتی نزدیک به ده سال گرفت.

کسی را هم نکشت و همینکه مردم به فرمان وی در می آمدند خرسند می شد و آزادشان می گذاشت. در صورتی که مغولان آبادترین و بهترین بخش های روی زمین را که از لحاظ عمران و جمعیت بر همه جا برتری داشت و مردمش از همه جهانیان نیکوتر و خوشرفتارتر بودند، در مدتی نزدیک به یک سال گرفتند و هیچ کس را در آن شهرها زنده نگذاشتند.

به هر یک از آن شهرها هم که هجوم می بردند، مردمش چنان هراسان و بیمناک شده بودند که انتظار ایشان را داشتند و چشم براه رسیدنشان بودند.

مغولان نیازی نداشتند به این که خواربار و کمکی برای ایشان برسد.

گاو و گوسفند و اسبان و چارپایان دیگری همراه داشتند و جز گوشت این حیوانات چیز دیگری نمی خوردند.

اما اسب هائی که سوار می شدند زمین را با سم های خود می کنند و ریشه گیاهان را می خوردند. جو را هم نمی شناختند.

بنابر این مغولان هنگامی که در جایی فرود می آمدند به چیزی از بیرون نیازی نداشتند.

اما کیش آنها، این قوم به آفتاب، هنگامی که می دمید،

سجده می بردند. و چیزی را حرام نمی شمردند. همه حیوانات، حتی سگ ها و خوک ها و جانوران دیگر را می خوردند.

با آئین زناشوئی آشنائی نداشتند، بلکه با هر زنی چند مرد همبستر می شد و وقتی فرزندی می آورد، پدرش معلوم نبود.

اسلام و مسلمانان درین مدت سختی هائی کشیدند که هیچیک از امت های دیگر نکشیدند.

یکی از آن مصیبت ها وجود همین مغولان بود، که خدا تباهشان کند.

این قوم از مشرق هجوم آوردند و کارهائی کردند که هر که شنید، به حیرت افتاد و تفصیل آن را به خواست خدای بزرگ، در دنبال این مطالب خواهی خواند.

از مصائب دیگر، خروج فرنگیان، که خدا لعنتشان کند، از مغرب به سوی شام و هجومشان به سرزمین مصر و دست یافتنشان در آن جا به شهر دمياط بود.

اگر لطف خدای بزرگ نبود و مسلمانان را در برابر ایشان یاری نمی داد، آن سرزمین را تصرف می کردند.

ما ضمن وقایع سال ۶۱۴ این موضوع را شرح دادیم.

مسلمانانی هم که از گزند این دو طایفه - یعنی فرنگیان و مغولان - سالم می ماندند، شمشیر برهنه بر سرشان آخته و آشوب در میانشان بر پا بود.

ما این رویدادها را نیز ذکر کردیم.

ما از آن خداوند هستیم و بازگشت ما به سوی خداست.

بنابر این از خدا می خواهیم که خود یار و یاور اسلام و مسلمانان باشد

و یاری ایشان را فراهم آورد زیرا هیچ کس نیست که یار و یاور مسلمانان باشد و از اسلام نگهداری و پشتیبانی کند.

وَ إِذَا أَرَادَ اللَّهُ بِقَوْمٍ سُوءًا فَلَا مَرَدَّ لَهُ وَ مَا لَهُمْ مِنْ دُونِهِ مِنْ وَالٍ (۱).

این مغولان نیز کارشان از آن رو پیشرفت می کرد که مانعی در برابرشان نبود.

این مانع هم از آن جهت وجود نداشت که سلطان محمد خوارزمشاه تازه بر آن شهرها چیره شده و فرمانروایان آن نواحی را کشته و از میان برده بود.

تنها خود او باقی مانده بود که فرمانروای سراسر آن خاک پهناور به شمار می رفت و هنگامی که او از مغولان شکست خورد و گریخت، دیگر کسی در شهرها نبود تا از هجومشان جلوگیری کند و شهرها را نگاه دارد.

گوئی می بایست چنین زمینه ای آماده شده باشد تا خدا کاری را که شدنی بود به انجام رساند. لِيَقْضِيَ اللَّهُ أَمْرًا كَانَ مَفْعُولًا (۲).

اکنون هنگام آن است که آغاز حمله مغولان به شهرهایال

ص: ۱۳۰

۱- از آیه ۱۱ سوره رعد: (هر گاه خدا اراده کند که قومی را به بدی اعمالشان عقاب کند، هیچ راه دفاعی نداشته و هیچکس را جز خدا یارای آنکه آن بلا را بگرداند، نیست). (قرآن مجید با ترجمه مهدی الهی قمشه ای)

۲- از آیه ۴۲ سوره انفال

۱- در شرح حملات مغول، که طی صفحات بعد آمده، به مطالبی برمی خوریم که ضد و نقیض به نظر می رسند. مثلاً لشکری که مأمور تعقیب سلطان محمد خوارزمشاه است دستور دارد که در هیچ جا نایستد و به هیچ چیز نیندیشد و فقط خوارزمشاه را دنبال کند تا او را به چنگ آورد. ولی همین لشکر به هر شهری که می رسد بجای اینکه فقط سراغ خوارزمشاه را بگیرد و به دنبالش برود، معطل می شود و به قتل و غارت می پردازد. اگر چنگیز دستور داده باشد که در هیچ جا درنگ نکنند و تنها در پی هدف بشتابند بعید است که سرداران و سپاهیان او جرئت تخلف از دستور او را داشته باشند. از یک می خوانیم که مردم از خوف مغول چنان روحیه خود را باخته اند که یک مغول به میان صد مرد وارد می شود و هر صد تن را تا آخرین نفر می کشد و حتی یکی از این صد تن جرئت ندارد که به روی او دست بلند کند. از سوی دیگر می بینیم مردمی در برابر مغولان تا آخرین نفس ایستادگی کرده و جنگیده اند. حتی پس از ورود مغولان به شهر با آنان محله به محله زد و خورد کرده و با کارد به جنگ تن به تن پرداخته اند. کدام را می توان باور کرد؟ اگر در این سال رعب مغولان چنان در دلها جایگزین است که یک مغول تنها در محله ای که صد مرد هستند وارد می شود و همه را تا آخرین نفر می کشد و هیچکس از جا نمی جنبد تا کارش را بسازد، چرا در جای دیگر مردم آنطور دلیرانه با مغولان می جنگند؟ یکی دو جا، البته از قول این و آن، نقل شده که مغول شکست و گریز نمی شناسد و به اسارت در نمی آید ولی در برخی از جنگ ها، مخصوصاً در جنگ با جلال الدین خوارزمشاه، خلاف این موضوع ثابت می شود. مغولان، هم شکست می خورند و هم می گریزند. این گونه مطالب مغایر یک دیگرند یا شاید به نظر من چنین می نماید. در هر صورت یاد آوری این نکته را ضروری می دانم که آنچه در این جا آمده عیناً از متن عربی تاریخ کامل ابن اثیر ترجمه شده و تحقیق درباره صحت و سقم آنها وظیفه مورخ است. و من فقط به وظیفه خود، که رعایت امانت در ترجمه است، عمل کرده ام. مترجم

یورش مغولان به ترکستان و ما وراء النهر و کارهائی که کردند

در این سال مغولان در شهرهای اسلامی پدید آمدند.

این گروه نژادی بسیار انبوه از ترکان هستند و در کوه های طمغاج، (تنگوت یا تنغوت؟)، نزدیک چین، به سر می برند.

میان ایشان و شهرهای اسلامی بیش از شش ماه راه است.

سبب ظهورشان این بود که فرمانروای ایشان، که چنگیز خان نام داشت و معروف به تموجین بود، از شهرهای خود روانه شد و به اطراف ترکستان رفت.

گروهی از بازرگانان و ترکان را نیز با مقدار بسیاری نقره و پوست سنگ آبی به شهرهای ما وراء النهر مانند سمرقند و بخارا فرستاد تا برای او پارچه و پوشاک بخرند.

این گروه به شهری از شهرهای ترکستان رسیدند که او ترار (یا اترار) نام داشت و در آخر قلمرو خوارزمشاه واقع بود.

نماینده خوارزمشاه نیز در آن شهر حکومت می کرد.

ص: ۱۳۲

همینکه این گروه از مغولان به شهر او وارد شدند، برای خوارزمشاه پیام فرستاد و رسیدن ایشان را آگاهی داد و نوشت که چه اموالی با خود دارند.

خوارزمشاه نیز کسی را به نزد وی فرستاد تا دستور دهد که آنان را بکشد و دارائی آنها را نیز بگیرد و برای وی بفرستد.

حاکم انزار هم آنان را کشت و آنچه داشتند برای سلطان محمد خوارزمشاه فرستاد.

کالاهائی که از این بازرگانان گرفته شد، بسیار بود و وقتی که به دست خوارزمشاه رسید همه را میان بازرگانان بخارا و سمرقند تقسیم کرد و بهای آن کالاها را از ایشان گرفت.

سلطان محمد خوارزمشاه، پس از گرفتن ما وراء النهر از دست ختائیان، به شهرهای ترکستان و شهرهایی که در پشت ترکستان قرار داشتند، راه ها را بسته بود. زیرا گروهی از مغولان هم، پیش از آن زمان، هنگامی که آن شهرها در دست ختائیان بود، بر ایشان تاخته بودند.

وقتی که خوارزمشاه در ما وراء النهر شهرهای ختائیان را گرفت، این مغولان به شهرهای ترکستان مانند: کاشغر، بلاساغون و غیره چیره شدند و در صدد جنگ با لشکریان خوارزمشاه برآمدند.

بدین سبب خوارزمشاه نیز دستور داد راه ها را ببندند تا ما یحتاج زندگی مانند پوشاک و غیره به ایشان نرسد.

گفته شده است که سبب تاخت و تاز مغولان به شهرهای اسلامی غیر از اینهاست و نباید در تواریخ ذکر شود.

این جاسوسان به راه افتادند و بیابان و کوه هائی را که در راهشان بود، درنوردیدند تا خود را به او رساندند.

پس از مدتی دراز بازگشتند و به سلطان محمد خوارزمشاه از بسیاری شماره ایشان خبر دادند و گفتند آنان به شمار در نمی آیند و در جنگ نیز از پایدارترین آفریدگان خدا هستند. شکست و گریز نمی دانند و اسلحه ای را که مورد نیازشان است به دست خود می سازند.

خوارزمشاه که این سخنان را شنید از کشتن یاران ایشان و گرفتن اموالشان پشیمان شد و در اندیشه دیگری افتاد.

از این رو، شهاب خیوفی را فرا خواند که فقیه فاضلی بود و در نزد وی قرب و منزلت بسیار داشت و با هر اندرزی که از او می شنید مخالفت نمی کرد.

وقتی که شهاب خیوفی به حضور او رسید، به وی گفت:

«کاری دشوار پیش آمده که ناگزیریم در آن اندیشه کنیم و از تو پرسیم که در این باره چه باید کرد. آنهم این است که دشمن از ناحیه ترکان با لشکریانی که از بسیاری به شمار در نمی آیند، برای

جنگ با ما به راه افتاده است.» شهاب خیوفی به او گفت: لشکریان تو نیز بیایند، و ما به اطراف نامه می نگاریم و لشکریان را گرد آوری می کنیم. همه آماده جنگ خواهند شد زیرا بر همه مسلمانان واجب است که به جان و مال با تو یاری کنند.

بعد با همه سپاهیان که گرد آورده ایم به کرانه سیحون می رویم. سیحون هم رود بزرگی است که میان شهرهای ترکان و- شهرهای اسلامی فاصله می اندازد.

در آن جا می مانیم تا دشمن برسد. او هنگامی به ما خواهد رسید که راه درازی پیموده است، ما هنگامی با او روبرو می شویم که استراحت کرده و تازه نفسیم در صورتی که او و لشکریانش از رنج راه خسته و فرسوده اند.

بعد خوارزمشاه سرداران خویش و یارانی را که شایسته مشورت بودند، گرد آورد و با ایشان در این باره به کنکاش پرداخت. ایشان با رأی شهاب خیوفی موافقت نکردند، بلکه گفتند:

«صلاح در این است که بگذاریم از رود سیحون بگذرند و برای رسیدن به ما این کوه ها و گردنه ها را طی کنند.

آنها راه ها را نمی دانند، ولی ما می دانیم. از این رو هنگامی که به گمراهی و سرگردانی افتادند بر آنها می تازیم و نابودشان می کنیم چنان که هیچیک از آنان رهائی نیابند.» در این گفت و گو بودند که فرستاده این چنگیز خان لعین از راه رسید.

گروهی نیز همراه او بودند.

او آمده بود تا از سوی چنگیز خان، سلطان محمد خوارزمشاه را تهدید کند و به وی بگوید:

«شما یاران و بازرگانان مرا کشتید و دارائی مرا از ایشان گرفتید! اینک آماده جنگ باشید که به زودی با لشکری که یاری برابری با ایشان را ندارید با شما روبرو خواهم شد.» چنگیز خان تازه به ترکستان رفته و کاشغر و بلاساغون و همه آن شهرها را گرفته و مغولان نخستین را از آن جا رانده بود چنان که دیگر از ایشان نه خبری شنیده و نه اثری دیده می شد. بل، همچنان که ختائیان از میان رفتند آنان نیز نابود گردیدند.

پیام بالا را چنگیز از آن جا، پس از این پیروزی، برای خوارزمشاه فرستاده بود.

سلطان محمد خوارزمشاه همینکه پیام چنگیز را شنید، دستور داد که فرستاده او را بکشند.

این دستور اجرا شد و او به قتل رسید.

خوارزمشاه همچنین فرمان داد تا ریش همراهان او را نیز بتراشند.

سپس آنان را برگرداند تا پیش چنگیز خان روند و کشته شدن فرستاده او را به او خبر دهند و به او بگویند که خوارزمشاه می گوید:

«اگر تو به آخر جهان هم بروی، من خود را به تو می رسانم تا از تو انتقام بگیرم و همان کاری که با یاران تو کردم با تو بکنم.» خوارزمشاه پس از فرستادن این پیام نیروی خود را تجهیز

کرد و چنان شتابان روانه شد که از خبر حرکت خود نیز پیش افتد.

از این رو همچنان به راه خویش ادامه داد و پیش رفت تا به اندازه چهار ماه راه را پیمود و به خانه های مغولان رسید.

ولی در آن جا جز زنان و کودکان و بار و بنه چیزی ندید.

بر آنان حمله برد و هر چه بود به غنیمت گرفت و زنان و کودکان را نیز اسیر و برده ساخت.

سبب غیبت آن کافران از خانه های خود این بود که به جنگ یکی از فرمانروایان ترک، که کشلی خان یا کوچلک خان نامیده می شد، رفته بودند.

با او پیکار کردند و شکستش دادند و اموالش را به غنیمت بردند و برگشتند.

در راه خبر یافتند که سلطان محمد خوارزمشاه با بازماندگان و بستگان ایشان چه کرده است.

به شنیدن این خبر شتاب ورزیده و به سرعت خویش افزودند تا توانستند پیش از آن که خوارزمشاه از خانه های ایشان خارج شود، خود را به او برسانند.

دو دشمن برای نبرد صف آرائی کردند و به جنگ پرداختند، و جنگی کردند که همانندش شنیده نشده بود.

این جنگ را سه روز و سه شب پیگیری کردند.

از هر دو دسته گروهی بی شمار کشته شد و هیچیک از دو طرف شکست نخورد. تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران / ترجمه ج ۱۳۷ ۳۲ یورش مغولان به ترکستان و ما وراء النهر و کارهائی که کردند ص : ۱۳۲

اما مسلمانان روی غیرت مذهبی خویش در این جنگ پایداری می کردند و می دانستند که اگر شکست بخورند، هیچیک از

ص: ۱۳۷

آن مسلمانان رهائی نخواهند یافت و چون از شهرهای خویش دور هستند همه اسیر خواهند گردید.

کافران هم در این جنگ استقامت و سرسختی به خرج می دادند تا خانواده و دارائی خود را از چنگ مسلمانان خلاص کنند.

از این رو کار جنگ بالا گرفت و نبردشان شدت یافت.

کار به جایی رسید که یکی از اسب خود فرود می آمد و با هم‌آورد خود پیاده می جنگید و دو نفری با کارد به جان هم می افتادند.

بر زمین خون روانه شد چنان که از فراوانی خون پای اسب بر خاک می لغزید.

سرانجام توانائی هر دو دسته در پایداری و جنگ به پایان رسید.

سراسر این پیکار را پسر چنگیز خان انجام می داد و پدرش حضور نداشت و از آن آگاه نبود.

کشته های مسلمانان در این جنگ شمرده شدند که بیست هزار تن بودند.

اما از آن کافران به اندازه ای کشته شده بودند که به شمار در نمی آمدند.

شب چهارم از هم دست برداشتند و در برابر یک دیگر اردو زدند.

همینکه شب تاریک شد، کافران آتش های خود را روشن ساختند و آن را به حال خود گذاشتند و رفتند.

مسلمانان نیز همین کار را کردند زیرا هر دو دسته از جنگ

به ستوه آمده بودند.

کافران به پیش فرمانروای خود، چنگیز خان، بازگشتند.

اما مسلمانان به بخارا برگشتند، و خوارزمشاه، خود را برای محاصره شدن آماده ساخت زیرا از ناتوانی خود آگاهی داشت چون می دید وقتی که لشکریانش به گروهی از لشکر چنگیز نتوانند غلبه کنند، هنگامی که همه مغولان با فرمانروای خود حمله آورند، چه خواهد شد؟

بنابر این به مردم بخارا و سمرقند دستور داد تا برای محاصره شهرهای خود آمادگی یابند و آنچه برای نگهداری شهر و دفاع از آن لازم است، فراهم آورند.

بیست هزار سوار از لشکر خود را در بخارا گماشت تا آن جا را حفظ کنند.

در سمرقند نیز پنجاه هزار نفر را گماشت.

به ایشان گفت:

«شهر را نگاه دارید تا من به خوارزم و خراسان برگردم و لشکریان خود را گرد آورم و از مسلمانان کمک بگیرم و پیش شما باز آیم.» همینکه از این کار پرداخت، به سوی خراسان بازگشت و از رود جیحون گذشت و نزدیک بلخ فرود آمد و در آن جا اردو زد.

اما کافران پس از آن که مجهز شدند به راه افتادند در حالی که اندیشه حمله بر ما وراء النهر در سر داشتند.

پنج ماه پس از رسیدن خوارزمشاه به بخارا مغولان بدان شهر رسیدند و آن جا را محاصره کردند.

ص: ۱۳۹

سه روز پی در پی به سختی جنگیدند.

لشکریان خوارزم که مأمور نگهداری شهر بودند همینکه دیدند یارای برابری با مغولان را ندارند، بخارا را ترک گفتند و به خراسان برگشتند.

بامداد که مردم شهر برخاستند و دریافتند که از آن لشکر هیچ کس نزدشان نمانده، روحیه ایشان ضعیف شد و از پایداری دست کشیدند.

از این رو، بدرالدین قاضی خان را، که قاضی شهر بود، پیش چنگیز خان فرستادند تا از او برای مردم شهر زنهار بخواهد. چنگیز خان هم مردم را امان داد.

از لشکریان خوارزم عده ای نتوانسته بودند با یاران خود بگریزند. این گروه به قلعه شهر رفتند و در آن دژ پناه گرفتند و در آن جا به دفاع پرداختند.

روز سه شنبه چهارم ذی الحجه سال ۶۱۶، همینکه چنگیز خان به مردم بخارا امان داد، دروازه های شهر گشوده شد.

کافران وارد بخارا شدند و متعرض هیچ کس نگردیدند، بلکه به ایشان گفتند:

«از دارائی سلطان، هر چه پیش خود دارید، همه را برای ما بیاورید، و در جنگ با کسانی که در قلعه هستند به ما کمک کنید.» ظاهرا با مردم نیز به دادگری و خوشخوئی رفتار کردند.

چنگیز شخصا داخل شهر شد و دژ را در میان گرفت و ندا در داد که هیچ کس نباید تخلف کند و هر که از فرمان ما سرپیچید

کشته خواهد شد.

آنگاه به همه کسانی که پیرامون دژ گرد آمده بودند فرمان داد تا خندق اطراف دژ را پر کنند.

مردم هم با چوب و خاک و غیره به پر کردن خندق پرداختند، تا جایی که آن کافران منبرها و جزوه دان های قرآن را برمی گرفتند و در خندق می انداختند.

ما از آن خداوند هستیم و بازگشت ما به خداست و به این حقیقت که خداوند، خود را بردبار و شکیبیا خوانده است، و گرنه زمین آن کافران را به خاطر چنین کاری در کام خود فرو می برد.

پس از آن که خندق پر شد به سوی دژ پیشروی نمودند و این پیشروی را نیز پیگیری کردند.

در آن دژ چهار صد سوار بودند که برای نگهداری دژ کوشش بسیار به کار بردند.

در نتیجه، دوازده روز با آن کافران و مردم شهر جنگیدند و از دست یابی ایشان به دژ جلوگیری کردند.

گروهی از مهاجمان کشته شدند ولی پایداری کردند تا به سوی قلعه پیش رفتند و نقب زنندگان به پای دیوار دژ رسیدند و نقب زدند.

در این هنگام جنگ شدت یافت و مسلمانانی که در دژ بودند، هر چه می یافتند، از سنگ و آتش و تیر، به سوی دشمنان پرتاب می کردند.

سرانجام آن لعین، (یعنی چنگیز خان)، به خشم آمد و یاران خویش را در آن روز برگرداند و بامداد روز بعد ایشان را به

جنگ باز آورد.

در این روز با کوشش بیش تری به پیکار پرداختند.

کسانی که در دژ به سر می بردند، دیگر خسته شده و از پای در آمده بودند و یارای ایستادگی در برابر آن نیروی تازه نفس را نداشتند.

آن کافران هم به سرسختی افزودند تا بالاخره غلبه کردند و به درون دژ راه یافتند.

مسلمانانی که در دژ بودند آنقدر جنگیدند تا همه کشته شدند.

چنگیز خان همینکه از کار دژ پرداخت، فریاد برآورد که صورت اسامی بزرگان و رؤسای شهر را برایش بیاورند.

این کار را کردند و همینکه آن صورت را برایش فراهم ساختند دستور داد تا همه را احضار کنند.

همه کسانی که نامشان در آن صورت بود، حاضر شدند.

چنگیز خان به ایشان گفت:

«نقره ای را که خوارزمشاه به شما فروخته، از شما می خواهم چون این مال من بوده که از یاران من گرفته شده و اکنون در نزد شماست.» هر کسی هر چه از آن مال در نزد خود داشت حاضر ساخت و پیش او آورد.

آنگاه فرمان داد تا از شهر بیرون روند.

همه، بی آن که چیزی از دارائی خود همراه داشته باشند، از شهر بیرون رفتند چنان که با هیچکس جز جامه چیز دیگری نبود.

ص: ۱۴۲

آنگاه کافران داخل شهر شدند و به تاراج پرداختند و هر که را که یافتند کشتند.

بعد به آن مسلمانان پرداختند و چنگیز به یاران خود دستور داد که آنان را میان خود تقسیم کنند.

آنها را تقسیم کردند.

آن روز، از بسیاری گریه مردان و زنان و کودکان، روزی دشوار و دردناک بود.

مهاجمان به هر طرف روی آوردند و تا آنجا که توانستند تبهکاری کردند و زنان را نیز میان خود تقسیم نمودند.

در نتیجه بخارا به وضعی در آمد که دیگر پرنده در آن پر نمی زد و چنان شد که گفتی روز قبل هیچ کس و هیچ چیز در آن جا نبوده است.

مغولان بزرگترین تبهکاری را با زنان مرتکب می شدند و مردم هم می نگریستند و می گریستند و نمی توانستند از بلائی که به سرشان می آمد جلوگیری کنند.

از آنان کسانی هم بودند که نمی توانستند این جنایات را ببینند و مرگ را به تحمل این وضع ترجیح می دادند.

از این رو با مغولان جنگیدند تا کشته شدند.

از کسانی که چنین کاری را کردند و ترجیح دادند که کشته شوند و نبینند که چه بر سر مسلمانان می آید، فقیه امام رکن - الدین امام زاده و فرزندش بودند.

این دو تن همینکه دیدند با زنان چه رفتاری می شود، جنگیدند تا کشته شدند.

قاضی بدرالدین خان نیز همین کار را کرد.

اما هر کس که در برابر مغولان سر فرود آورد، اسیر شد.

مغولان شهر و مدارس و مساجد را آتش زدند و مردم را به گونه های مختلف شکنجه کردند تا به دارائی خود اعتراف کنند و آنچه دارند باز دهند.

بعد، از آن جا روانه سمرقند شدند و به تحقیق رساندند که خوارزمشاه از پیکار با ایشان عاجز است چون به جایگاه خوارزمشاه میان ترمذ و بلخ رسیده بودند.

مغولان آن دسته از مردم بخارا را که از کشته شدن رهائی یافته و به اسارت افتاده بودند، همراه خود می بردند.

این اسیران به بدترین گونه ای همراهشان پیاده راه می سپردند.

هر کس را هم که خسته می شد و از پیاده روی باز می ماند، او را می کشتند.

مغولان همینکه نزدیک سمرقند رسیدند، سواران را پیش فرستادند و پیادگان و اسیران و بار و بانه خود را پشت سر گذاشتند که به تدریج پیش بروند تا هراس بیش تری در دل های مسلمانان افکنند.

مردم سمرقند همینکه سیاهی لشکریان مغول را از دور دیدند، نگران شدند و به تشویش افتادند.

روز دوم اسیران و پیادگان و بار و بانه نیز از پشت سر رسیدند و در دست هر ده تن از اسیران یک پرچم بود.

مردم شهر که چنین دیدند گمان بردند که همه آنان لشکریان جنگی هستند.

بدین گونه سمرقند را احاطه کردند در حالیکه در آن شهر پنجاه هزار سرباز جنگی خوارزمی وجود داشت.

اما توده مردم سمرقند از بسیاری به شمار در نمی آمدند.

دلیران سمرقند و پیادگانی که چابکی و توانائی داشتند، برای نبرد با مغولان از شهر بیرون شدند.

ولی از لشکریان خوارزم، هیچ کس با مردم سمرقند بیرون نرفت از بس که خوف آن ملعونان به دلهای ایشان راه یافته بود.

پیادگان سمرقند در بیرون شهر به جنگ با مغولان پرداختند و مغولان کم کم عقب نشینی کردند و اهل شهر نیز دلیر شدند و پیش رفتند به گمان این که بر آنان چیره شوند.

ولی آن کافران در راهشان کمین نهاده بودند و همینکه از آن کمینگاه گذشتند، بر آنها تاختند و میان آنها و شهر سمرقند حائل شدند.

باقی مغولان هم که نخست پیکار را آغاز کرده و برای فریب مردم شهر به جنگ و گریز پرداخته بودند، ناگهان برگشتند.

بدین گونه مردم سمرقند را مغولان در میان گرفتند چنان که از مغولان از هر سو به روی ایشان شمشیر کشیدند.

هیچ کس جان بدر نبرد. همه تا آخرین نفر شربت شهادت چشیدند. خداوند از ایشان خرسند باد این کشته شدگان، به طوری که می گفتند، هفتاد هزار تن بودند.

باقی سپاهیان و مردم سمرقند که چنین دیدند روحیه خود

را باختند و یقین کردند که نابود خواهند شد.

سپاهیانی که در آن جا به سر می بردند چون ترک بودند گفتند:

«ما هم از نژاد مغولان هستیم و ما را نمی کشند.» از این رو درخواست امان کردند و مغولان هم درخواستشان را پذیرفتند.

آنها هم دروازه های شهر را گشودند. توده مردم کوشیدند که آنها را از این کار باز دارند ولی از کوشش خود بهره ای نگرفتند.

آنها پس از گشودن دروازه ها با خانواده و دارائی خود از شهر بیرون شدند و پیش آن کافران رفتند.

کافران به ایشان گفتند:

«اسلحه و دارائی و چارپایان خود را به ما بدهید و ما شما را به جایگاه خود برمی گردانیم.» آنان نیز چنین کردند.

مغولان همینکه اسلحه و اموال و چارپایان ایشان را گرفتند، به رویشان شمشیر کشیدند و همه را تا آخرین نفر کشتند.

روز چهارم در شهر جار زدند که مردم شهر همه بیرون آیند و هر کس که درنگ کند کشته خواهد شد.

همه مردم سمرقند، مردان و زنان و کودکان از شهر بیرون رفتند و مغولان از کشتار و چپاول و اسیر کردن زنان و ویرانگری، با مردم سمرقند نیز همان رفتار را کردند که با مردم بخارا کرده بودند.

ص: ۱۴۶

همینکه وارد شهر شدند هر چه یافتند به یغما بردند و مسجد جامع شهر را آتش زدند ولی باقی ساختمان های شهر را به حال خود گذاشتند.

مردم را برای گرفتن دارائی ایشان شکنجه های گوناگون دادند.

دوشیزگی دختران را از میان بردند و هر زنی را که به آنها دست نمی داد، می کشتند.

این واقعه در محرم سال ۶۱۷ روی داد.

سلطان محمد خوارزمشاه در جایگاه خود بود و هر گاه لشکری در اطرافش گرد می آمدند، آنان را به سمرقند می فرستاد.

ولی برمی گشتند و نمی توانستند به آنجا برسند. از گزند ترس و بی همتی به خدا پناه می بریم.

یک بار ده هزار سوار فرستاد که، جنگ نکرده، مانند شکت خوردگان و گریزندگان برگشتند.

بار دیگر بیست هزار تن را فرستاد و اینها هم باز گشتند

ص: ۱۴۷

رفتن مغولان کافر به جست و جوی خوارزمشاه و گریز و مرگ او

همینکه آن کافران سمرقند را گرفتند، چنگیز خان، که نفرین خدا بر او باد، بر آن شد که از سلطان محمد خوارزمشاه انتقام بگیرد.

بدین منظور بیست هزار نفر آماده کرد و به تعقیب او فرستاد.

به ایشان گفت:

«جست و جو کنید و ببینید که خوارزمشاه در کجاست، و اگر به آسمان هم در آویخته باشد، او را بیایید و دستگیر کنید.» این گروه از مغولان چون به سوی غرب خراسان روانه گردیدند، مغولان مغربی نامیده شدند تا میان ایشان و مغولان دیگر فرقی باشد. زیرا ایشان به شتاب راه می پیمودند و به سرعت از این شهر به آن شهر می رفتند.

همینکه از چنگیز خان دستور خود را گرفتند، روانه شدند

ص: ۱۴۸

و به جایی رسیدند که پنجاب (۱) نامیده می شود.

در آن جا برای گذشتن از آب چون قایق یا کشتی نیافتند، از چوب محوطه هائی مانند حوض های بزرگ ساختند و با چرم گاو بدنه اش را پوشاندند تا آب داخلش نشود.

آنگاه اسلحه و کالاهای دیگر خود را در آنها گذاشتند و اسبان خود را در آب انداختند و دم اسب ها را گرفتند.

آن حوض های چوبی را هم به خود بسته بودند.

بدین گونه، اسب سرباز را می کشید و سرباز هم حوضی را به دنبال خود می کشاند که پر از سلاح و غیره بود.

همه آنها با این تدبیر یکباره از آب گذشتند و خوارزمشاه هنگامی از فرا رسیدن ایشان آگاهی یافت که با او در یک سرزمین بودند.

مسلمانان دلشان از بیم و هراس پر شده بود و میانشان هم اختلاف وجود داشت، چیزی که بود همبستگی خود را حفظ می کردند و از هم جدا نمی شدند زیرا رود جیحون بین مغولان و ایشان حائل بود.

ولی همینکه مغولان از جیحون گذشتند و به سوی ایشان شتافتند، دیگر نه توانستند پایداری کنند و نه توانستند با هم در یک مسیر پیش بروند. بلکه پراکنده شدند و هر یک از گوشه ای فرا رفتند، ت.

ص: ۱۴۹

۱- - این پنجاب نباید با پنجاب معروف اشتباه شود. این پنجاب، پنج آب یا پنج رود کوچک بوده که به هم می پیوسته و در حدود بلخ و ترمذ جریان می یافته است.

و هر گروهی از آنان جهتی را اختیار کردند.

خوارزمشاه نیز با دسته ای از یاران ویژه خویش به راه افتاد و بی آن که به چیزی اعتنا کند، شتابان راه نیشابور در پیش گرفت.

همینکه داخل نیشابور شد برخی از لشکریان در اطرافش گرد آمدند ولی او درنگ نکرد تا آن مغولان به نیشابور برسند.

مغولان نیز در راه خود به هیچ چیز اعتنا نمی کردند، نه در پی کشتار بودند نه به دنبال چپاول بلکه در راه خود شتاب می ورزیدند و تنها به جست و جوی خوارزمشاه بودند و به او مهلت نمی دادند تا برای جنگ با ایشان لشگری گرد آورد.

خوارزمشاه همینکه خبر نزدیک شدن ایشان را شنید روانه مازندران شد چون آن سرزمین نیز جزو قلمرو او بود.

مغولان مغربی نیز که به دنبالش بودند در نیشابور درنگ نکردند بلکه در پی او شتافتند.

خوارزمشاه هر گاه که از منزلی حرکت می کرد، مغولان پس از او بدان منزل فرود می آمدند.

سرانجام خوارزمشاه به لنگر گاهی در دریای مازندران رسید که به باب سکون (آبسکون) معروف بود.

آن جا دژی در دریا داشت.

همینکه او و یارانش در کشتی نشستند و دور شدند، مغولان فرا رسیدند و بر کرانه دریا ایستادند و دور شدن خوارزمشاه و یارانش را نگریستند.

وقتی از دست یابی به خوارزمشاه ناامید شدند، برگشتند.

این گروه از مغولانی بودند که به ری و شهرهای بعد از آن

حمله بردند، چنان که ما به خواست خدا به ذکر آن خواهیم پرداخت.

چنین روایتی را که یکی از فقها برای من کرد که در بخارا می زیست و مغولان او را اسیر کردند و با خود به سمرقند بردند. بعد رهایی یافت و خود را به ما رساند.

اما برخی از بازرگانان می گفتند که خوارزمشاه از مازندران روانه شد تا به ری رسید.

سپس از آن جا به همدان رفت در حالیکه مغولان نیز به دنبالش بودند.

از همدان تنها با عده ای اندک حرکت کرد تا شناخته نشود و خبرش پنهان بماند.

بدین گونه به مازندران برگشت و در دریا سوار کشتی شد و بدان دژ رفت.

سخن ایشان درست بود، زیرا فقیه مذکور که سر گذشت نخستین را شرح داد در آن هنگام اسیر بود. ولی این بازرگانان می گفتند در همدان بودند که خوارزمشاه بدان جا رسید.

پس از او کسی آمد که رسیدن مغولان را به وی خبر داد.

او نیز به شنیدن این خبر همدان را ترک گفت. همچنین، آن بازرگانان نیز از همدان رفتند.

مغولان پس از رفتن ایشان در یکی از روزها به همدان رسیدند.

آن بازرگانان پیشامدی را شرح می دادند که به چشم دیده بودند.

خوارزمشاه وقتی که به دژ مذکور رسید، در گذشت.

صفت خوارزمشاه و شمه ای از اخلاق و رفتار او

او علاء الدین تکش بود و مدت بیست و یک سال و چند ماه تقریباً فرمانروائی کرد.

قلمرو او وسعت یافت و کارش بالا گرفت و همه جهان به فرمان وی در آمدند.

پس از سلجوقیان قلمرو فرمانروائی هیچ پادشاهی به این اندازه پهناور نبود.

از مرز عراق تا ترکستان را به تصرف در آورد و شهرهای غزنه و بخشی از هندوستان و سیستان و کرمان و طبرستان و گرگان و شهرهای جبال و خراسان و قسمتی از فارس را گرفت.

ختائیان را نیز سخت گوشمالی داد و شهرهای ایشان را تسخیر کرد.

مردی فاضل بود و فقه و اصول و غیره را خوب می دانست.

علما را دوست داشت. ایشان را می نواخت. به همنشینی با علما و گوش دادن به مناظرات ایشان بسیار علاقمند بود.

در برابر سختی شکیبیا بود و در راه پیمائی خسته نمی شد و درنگ نمی کرد.

به ناز و نعمت خوی نگرفته بود و به لذات روی نمی آورد.

همه کوشش او در راه فرمانروائی و کارهای کشور داری و نگهداری کشور و مردم کشور به کار می رفت.

وجود او برای اهل دین مایه بزرگی و خوشبختی و کامیابی بود.

یکی از خادمان آرامگاه پیغمبر، صلی الله علیه و سلم، که تازه از خراسان برگشته بود، برای من حکایت کرد و گفت:

«به خوارزم رسیدم و در آن جا منزل گزیدم و به گرمابه رفتم.

بعد روانه درگاه سلطان علاء الدین (محمد خوارزمشاه) شدم.

هنگامی که بدان جا رسیدم، مردی با من روبرو شد و پرسید:

چه نیازی داری؟

گفتم: من از خدمتگزاران آرامگاه پیغمبر، صلی الله علیه و سلم، هستم.

مرا نشانند و رفت و پس از اندک زمانی بازگشت و مرا با خود برد و به سرای سلطان وارد کرد و به یکی از حاجبان درگاه سلطان سپرد.

آن حاجب به من گفت: آمدن تو را به سلطان خبر دادم و فرمود که احضارت کنم.

هنگامی که داخل شدم، سلطان بر صدر ایوان بزرگی نشسته

ص: ۱۵۳

بود. همینکه به وسط صحن خانه رسیدم، از جا برخاست و به سوی من به راه افتاد.

من بر شتاب خود افزودم تا با او در میان ایوان روبرو شدم.

می خواستم دستش را ببوسم ولی نگذاشت، و دست به گردنم انداخت و نشست و مرا نیز به پهلوی خود نشانده.

پرسید: تو در آرامگاه پیغمبر صلی الله علیه و سلم خدمت می کنی؟

گفتم: آری.

دست مرا گرفت و به چهره خود کشید و از حال ما و زندگی ما و چگونگی مدینه و اندازه آن پرسید و گفت و گو با مرا به درازا کشاند.

هنگامی که از نزد او بیرون می آمدم، گفت: اگر ما در این ساعت عزم سفر نداشتیم با تو وداع نمی کردم ولی می خواهیم از جیحون بگذریم و به سوی ختائیان برویم و چون به دیدار کسی رسیدیم که خدمتگزار آرامگاه پیغمبر صلی الله علیه و سلم است، این راه برای ما فرخنده خواهد بود.

بعد هزینه راه و زاد و توشه بسیار در اختیارم گذاشت و با من خداحافظی کرد و رفت. «پایان کار او با مغولان همان بود که ذکر کردیم.

بر روی هم آنچه سایر فرمانروایان جهان داشتند در او به تنهایی جمع شده بود. خدایش بیامرزاد. اگر می خواستیم همه - خوبی های او را بگوییم این سخن دراز می شد.

ص: ۱۵۴

چیره شدن مغولان مغربی بر مازندران

مغولان مغربی، همینکه از یافتن خوارزمشاه ناامید شدند، برگشتند و آهنگ شهرهای مازندران کردند.

آن سرزمین را در اسرع وقت گرفتند با وجود این که استواری و استحکام بسیار داشت و راه یافتن بدان جا دشوار بود و دژهای بلند آن از دیر باز تا امروز به آسانی گشوده نمی شد.

حتی هنگامی که مسلمانان شهرهای خسروان (ایران) از عراق تا دورترین نقاط خراسان همه را به تصرف در آوردند، مازندران باقی ماند که از مردمش خراج گرفته می شد.

مسلمانان نمی توانستند در آن شهرها وارد شوند تا سال ۹۰ هجری قمری، در روزگار سلیمان بن عبد الملک که آن سرزمین فتح شد.

با این وصف، از آن جا که کاری را خدای بزرگ می خواهد، آن ملعونان (یعنی مغولان) مازندران را بی دردمس گرفتند.

همینکه مازندران را گرفتند، مردان را کشتند و زنان و کودکان را اسیر و برده ساختند و به یغماگری پرداختند و شهرها را آتش زدند.

پس از فراغت از کار مازندران به سوی ری رهسپار شدند.

در راه به مادر خوارزمشاه و زنان او و دارائی ایشان و ذخائرشان برخوردند.

میان اموالشان کالاهای گرانبهائی وجود داشت که همانندشان دیده یا شنیده نشده بود.

سبب حرکت مادر خوارزمشاه این بود که چون شنید به سر فرزندش چه آمده، هراسان شد و خوارزم را ترک گفت و آهنگ ری کرد تا به اصفهان و همدان و جبل بروود و در آن نقاط به دفاع پردازد یا برای جنگ با مغولان ترتیبی دهد.

مغولان- چنان که گفتیم- در راه به او برخوردند و او و همراهانشان و ثروتشان را پیش از آن که به ری برسند، گرفتند.

میان آنچه از این زنان گرفته شد، چیزهائی بود که دل مغولان را می برد و چشمانشان را خیره می ساخت.

از کالاهای غریب و گوهرهای نفیس و غیره، چیزهائی یافتند که همانند آنها را هیچ کس ندیده بود.

مغولان همه آنها را به سمرقند برای چنگیز خان فرستادند.

رسیدن مغولان به ری و همدان

مغولان- که نفرین خدا بر آنان باد- به سال ۶۱۷ در جست و جوی خوارزمشاه به ری رسیدند زیرا خبر یافته بودند که او از چنگشان گریخته و به ری آمده است.

از این رو به دنبال او شتافتند و به شتاب خویش افزودند.

از لشکریان مسلمان و مغول و همچنین تبهکارانی که در پی چپاول و آشوب می گشتند، گروه بسیاری به ایشان پیوستند.

هنگامی به ری رسیدند که مردم از هجومشان هیچ آگاهی نداشتند و غافلگیر شدند و زمانی آگاه شدند که آنها به ری رسیده بودند.

پس از دست یافتن به ری، آن جا را غارت کردند و زنان را اسیر ساختند و کودکان را گرفتند و کارهائی کردند که همانندش شنیده نشده بود.

اما در ری نماندند و به شتاب در جست و جوی خوارزمشاه رفتند.

ص: ۱۵۷

در راه نیز از هر شهر و قریه ای که می گذشتند آن جا را تاراج می کردند.

بر روی هم چند برابر آنچه در ری کرده بودند، ویرانگری و آتش سوزی کردند و مردان و زنان و کودکان را از دم شمشیر گذراندند و هیچ کس و هیچ چیزی را سالم نگذاشتند.

به همین گونه پیش رفتند تا به همدان رسیدند.

خوارزمشاه تازه با گروهی از یاران خویش به همدان رسیده و از آن جا رفته بود.

این آخرین بار بود که او دیده شد.

هیچکس ندانست که جریان کار او چگونه بود، هر کسی در این باره چیزی می گفت که ما پیش از این ذکر کردیم.

همینکه به همدان نزدیک شدند، رئیس همدان با هدیه هائی از پول و کالاها و جامه های گرانبها و چارپایان و چیزهای دیگر از شهر بیرون آمد و برای مردم شهر امان خواست.

مردم را امان دادند و از آن جا روانه زنجان شدند. مردم زنجان نیز همان کار را کردند که مردم همدان کرده بودند و بیش از مردم همدان به مغولان پیشکش دادند.

مغولان از آن جا به راه افتادند و به قزوین رسیدند.

مردم قزوین به دفاع از شهر خویش پرداختند.

مغولان هم با ایشان جنگیدند و این جنگ را با سرسختی پیگیری کردند تا سرانجام به نیروی شمشیر در شهر راه یافتند.

اما در درون شهر هم مردم از جنگ دست برنداشتند و پیکار خود را با مغولان ادامه دادند تا کار به جائی رسید که با کارد با یک دیگر

نبرد می کردند.

در این جنگ خونین از هر دو طرف گروهی بی شمار کشته شدند.

مغولان بعد قزوین را ترک گفتند.

کسانی که در قزوین کشته شده بودند به شمار در آمدند و از چهل هزار کشته بیش تر بودند.

ص: ۱۵۹

رسیدن مغولان به آذربایجان

مغولان که در همدان و جبل بودند، همینکه زمستان فرا رسید و سرمای سخت و برف های انبوه را دیدند روانه آذربایجان شدند.

در راه هم با قریه ها و شهرهای کوچک، از قتل و غارت و ویران ساختن و آتش زدن همان کارهائی را کردند که قبلا از ایشان سر زده بود.

فرمانروای آذربایجان اوزبک بن پهلوان بود و هنگامی که مغولان به تبریز رسیدند برای دیدارشان از شهر بیرون نرفت و چون دائم الخمر بود و شب و روز باده می نوشید و هیچگاه هشیار نبود، برای جنگ با ایشان نیز خود را به زحمت نینداخت بلکه برای ایشان پیام فرستاد و از در آشتی در آمد و در برابر اهداء پول و جامه و اسب و هدایای دیگر با ایشان صلح کرد و همه هدایا را نیز برای ایشان فرستاد.

مغولان از پیش او به سوی کرانه دریای خزر روانه شدند تا زمستان را در آن جا بگذرانند زیرا در آن نواحی سرما کمتر و چراگاه

ص: ۱۶۰

نیز برای چارپایانشان بیش تر بود.

از آن جا به موقان رفتند.

در راه نیز از شهرهای گرجستان گذشتند و گروه انبوهی از لشکریان گرجستان، که نزدیک به ده هزار مرد جنگی بودند با آنان روبرو شدند و به جنگ پرداختند.

ولی جنگجویان گرجی شکست خوردند و بیشترشان کشته شدند.

گرجیان به اوزبک بن پهلوان، فرمانروای آذربایجان، پیام فرستادند و جویای صلح شدند و از او خواستند که با ایشان برای از میان بردن مغولان همدستی کند.

بنابر این با هم صلح و سازش کردند که پس از پایان یافتن زمستان گرد هم آیند.

همچنین برای ملک اشرف، پسر ملک عادل، صاحب خلاط و دیار جزیره پیام فرستادند و از او برای جنگ با مغولان درخواست یاری و همدستی کردند.

همه آنها گمان می بردند که مغولان زمستان را تا فرا رسیدن بهار درنگ خواهند کرد و به جنگ نخواهند شتافت.

ولی مغولان چنین نکردند بلکه به راه افتادند و به سوی شهرهای گرجستان رفتند.

یک مملوک ترک، از مملوکان اوزبک بن پهلوان، که اقوش نام داشت به مغولان پیوست.

اقوش، ترکان و کردها و مردم دیگری را که در آن کوه ها و صحرا به سر می بردند، گرد آورد.

مردمی بسیار در اطراف او جمع شدند.

آنگاه به مغولان نامه نوشت و پیشنهاد کرد که با نیروی خویش به ایشان بیوند.

آنان نیز پیشنهادش را پذیرفتند و چون او نیز ترک و همترادشان بود، بدو متمایل شدند.

بنابر این به مغولان پیوستند و در مقدمه لشکر مغول به سوی شهرهای گرجستان حرکت کردند و یکی از حصن های ایشان را گرفتند و ویران ساختند.

به هر شهر که رسیدند غارت کردند و در هم کوبیدند و مردمش را کشتند و اموالشان را بردند تا به تفلیس رسیدند.

گرجیان گرد هم آمدند و با همه نیروئی که داشتند به جنگ با مهاجمان شتافتند.

نخست امیر اقوش با کسانی که در اطرافش جمع شده بودند به آنان حمله برد.

دو دسته با یک دیگر جنگی سخت کردند و هر دو پایداری بسیار نشان دادند.

از یاران اقوش نیز گروهی انبوه کشته شدند.

در این هنگام که گرجیان دیگر از جنگ خسته شده بودند، مغولان وارد میدان کارزار شدند.

بسیاری از مغولان نیز به خاک هلاک افتادند.

ولی سرانجام گرجیان پایداری خود را از دست دادند و شکست خوردند و به بدترین گونه ای گریختند.

مغولان از هر سو به رویشان شمشیر کشیدند و از ایشان آنقدر

کشتند که از بسیاری به شمار در نمی آمد.

این جنگ در ماه ذی القعدة این سال روی داد.

مغولان پس از این کشتار هر چه را هم که در آن شهرها سالم مانده بود به یغما بردند.

مغولان به گونه ای پیش می رفتند که از دیر باز تاکنون همانندش شنیده نشده بود.

گروهی از مرزهای چین به راه می افتند و هنوز یک سال نگذشته، دسته ای از ایشان از این طرف به ارمنستان می رسند و دسته ای دیگر از ناحیه همدان به سوی عراق می تازند.

به خدا شکی نیست در این که هر کس پس از ما بیاید، چون مدتی از این زمان گذشته، اگر آنچه را که ما نوشته ایم بخواند، باور نخواهد کرد و او را دور از حقیقت خواهد پنداشت.

حق هم با او خواهد بود.

اما هر گاه که این سخنان را باور نکردنی پندارد باید بداند که آنچه من و همه مورخان دیگر نگاشته اند، در زمانی نوشته شده که هر کس در این زمان به سر می برد از این رویداد آگاهی دارد. و این پیشامد به اندازه ای مشهور است که آگاهی دانا و نادان از چگونگی آن یکسان است.

خداوند برای اسلام و مسلمانان کسی را به یاری فرستد که آنان را حفظ کند و نگاه دارد.

اسلام و مسلمانان گرفتار دشمنانی بزرگ شدند و در میان فرمانروایان مسلمان هم به فرمانروایانی برخوردند که همتشان از شکم پرستی و شهوترانی تجاوز نمی کرد.

ص: ۱۶۳

اما مسلمانان از زمان پیغمبر اکرم، صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَ سَلَّمَ، تا امروز دچار چنین فتنه ای نشده بودند.

این دشمنان کافر، یعنی مغولان سراسر ما وراء النهر را درنوردیدند و گرفتند و ویران کردند.

پهناوری آن سرزمین بسیار جالب توجه است. معذکک، این طایفه سراسر آن خاک را پیمودند و از رود جیحون گذشتند و به خراسان رسیدند و آن استان را نیز به تصرف در آوردند.

در آن جا نیز همان کارهائی را کردند که در ما وراء النهر کرده بودند.

بعد به ری و شهرهای جبل و آذربایجان تاختند.

سپس به گرجستان رسیدند و بر گرجیان و شهرهای ایشان غلبه یافتند.

دشمنان دیگر، یعنی فرنگیان، از شهرهای خویش در دورترین نقاط روم، میان غرب و شمال، ظهور کردند.

این قوم نیز به مصر رسیدند و دمیاط را گرفتند و در آن شهر ماندند. مسلمانان هم نمی توانستند ایشان را در آن جا سرکوب کنند یا از آن جا برانند.

باقی خاک مصر نیز در خطر سقوط قرار داشت - *إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ*، و لا حول و لا قوه الا بالله العظیم.

از دشواری های مسلمانان یکی این بود که محمد خوارزمشاه، سلطانشان ناپدید شده بود و کسی از او خبری نداشت.

گاهی گفته می شد که در همدان مرده و مرگ او پنهان مانده است.

گاهی نیز می گفتند در اطراف شهرهای فارس وارد شده و در گذشته و خبر مرگش را در پرده نگه داشته اند تا مغولان دنبال او بدانجا نروند.

گاهی نیز گفته می شد که به مازندران برگشته و سوار کشتی شده و در جزیره ای در دریا از جهان رفته است.

بعد به تحقیق معلوم شد که در دریای مازندران زندگی را بدرود گفته است.

این مصیبت بزرگی است که سرزمین پهناوری مانند خراسان و عراق عجم آزاد و بی صاحب بیفتد و هیچ مانعی برای دست اندازی بدان در بین نباشد و سلطانی نداشته باشد که از آن دفاع کند و چنان دشمنی شهرها را بکاود و هر چه خواست برگیرد و هر چه خواست بگذارد.

این دشمنان از هر شهری که گذشتند آن را ویران کردند و آتش زدند و هر چه را که لازم داشتند به یغما بردند و هر چه را که به کارشان نمی آمد، آتش زدند.

تل هائی از ابریشم بر روی هم می انباشتند و آن را می سوزاندند.

همچنین، کالاهای دیگری را هم که به دردشان نمی خورد، آتش می زدند.

دست یافتن مغولان بر شهر مراغه

در ماه صفر سال ۶۱۸ مغولان در آذربایجان شهر مراغه را گرفتند.

پیش از این گفتیم که در سال ۶۱۷ مغولان با مردم گرجستان چه کردند.

تا پایان سال مذکور آنان در گرجستان بودند و همینکه سال ۶۱۸ فرا رسید، چون به نیروهای سخت و تنگناهای دشوار برخوردند که از میان بردن آنها نیاز به جنگ و زد و خورد داشت، از گرجستان حرکت کردند و راه خود را برگرداندند.

این عادتشان بود که هر گاه به شهری حمله می بردند و از مردم شهر ایستادگی و مقاومتی می دیدند، از آن جا عدول می کردند.

پس از بازگشت از گرجستان به تبریز رسیدند و حاکم تبریز با هدایائی مانند پول و جامه و اسب آنان را با خود موافق ساخت و از تبریز دور کرد.

بعد روانه مراغه شدند و آن شهر را در میان گرفتند.

ص: ۱۶۶

مراغه کسی را نداشت که از شهر نگهداری و دفاع کند.

زیرا صاحب مراغه زنی بود که در روئین دز به سر می برد. پیغمبر اکرم، صلی الله علیه و سلم، فرمود: قومی که کار خود را به دست زنی بسپارد رستگار نخواهد شد.

همینکه مغولان شهر مراغه را محاصره کردند، مردم شهر به جنگ با ایشان کمر بستند.

مغولان نیز منجیق هائی پیرامون شهر برپا کردند و به سوی شهر پیش رفتند.

این رسمشان بود که وقتی می خواستند با شهری بجنگند، اسیران مسلمانی را که همراه داشتند جلو می انداختند تا پیشروی کنند و بجنگند.

اگر این اسیران برمی گشتند یا عقب می نشستند، آنان را می کشتند.

آنان هم ناچار می جنگیدند ولی با اکراه.

این بیچاره ها حکم اسب سرخ موئی را داشتند که اگر جلو برود کشته می شود و اگر عقب بیفتد او را پی می برند. (۱)

مغولان خود در پشت سر این مسلمانان می جنگیدند. بدینجمله

ص: ۱۶۷

۱- - این در عربی ضرب المثل است. اسب سرخ مو چون به علت رنگ خاصی که دارد مشخص است، در جنگ چنانچه پیشاپیش همه اسبان بتازد، موقع حمله دشمن قبل از همه کشته می شود و هنگام شکست و گریز هم اگر از همه عقب بیفتد، دشمن نخست او را پی می برد. مترجم

گونه، اسیران مسلمان کشته می شدند و مغولان از کشته شدن برکنار می ماندند.

چند روز مغولان برای گرفتن مراغه معطل شدند و سرانجام با پافشاری و سرسختی بسیار آن را در چهارم ماه صفر گرفتند.

پس از تصرف شهر به روی مردم شمشیر کشیدند و به قدری کشتند که از اندازه و شمار بیرون بود.

از دارائی مردم شهر نیز هر چه به دردشان می خورد به یغما می بردند و هر چه به کارشان نمی سوزاندند.

برخی از مردم شهر گریختند و در بیغوله ها پنهان شدند.

از این رو مغولان اسیران را می گرفتند و به آنان می گفتند:

«در محله ها جار بزنید که مغولان دیگر رفته اند.» آنها هم ناچار بدین دستور رفتار می کردند.

کسانی که پنهان شده بودند، همینکه خبر رفتن مغولان را می شنیدند از نهانگاه های خود بیرون می آمدند.

در این هنگام مغولان آنها را می گرفتند و می کشتند.

شنیدم که یک زن مغول به درون خانه ای رفت و چند تن از اهل خانه را کشت.

همه گمان می بردند که او مرد است.

وقتی که سلاح خود را به زمین گذاشت معلوم شد که زنی است. از این رو، مردی که آن زن اسیرش کرده بود، بدو حمله برد

و او را کشت.

همچنین از یکی از اهالی مراغه شنیدم که مردی مغولی داخل محله ای شد که در آن صد نفر مرد بودند.

آن یک نفر مغول، این صد نفر را یک یک کشت تا همه را از میان برد، و حتی یکی از آنها جرئت نکرد که به طرف او دست دراز کند.

ترس و بی جگری، مردم را به جایی رسانده بود که در برابر دشمن نمی توانستند از جان خود دفاع کنند، خواه اندک بودند و خواه بسیار.

به خدا پناه می برم از شکست خوردگی و ناامیدی.

مغولان، پس از آن که کار مراغه را ساختند به سوی شهر اربل روانه شدند.

ما در موصل بودیم که این خبر را شنیدیم و به وحشت افتادیم.

حتی برخی از مردم از بیم شمشیر در صدد برآمدند که از شهر خود کوچ کنند.

از طرف مظفر الدین کوکبری، صاحب اربل، نیز نامه هائی برای بدر الدین، فرمانروای موصل، رسید که از او می خواست تا با فرستادن لشکریان خویش وی را کمک کند.

او نیز گروه شایسته ای از لشکر خود را برای او فرستاد.

مظفر الدین می خواست به آن سوی شهرهای خود که راه هجوم مغولان بود برود و آن گردنه ها و تنگناها را نگهداری کند تا کسی از آن جاها نگذرد. زیرا در آن حدود کوه های بلند و- گردنه هائی بودند که سواران فقط یکی یکی می توانستند از آن عبور کنند.

بدین گونه او می توانست از عبور مغولان جلوگیری نماید.

نامه های خلیفه عباسی، الناصر لدین الله، و فرستادگان او نیز به بدر الدین فرمانروای موصل و مظفر الدین صاحب اربل رسیدند.

خلیفه در این نامه ها به ایشان دستور می داد که با لشکریان خود به شهر دقوقا بروند تا از هجوم مغولان جلوگیری کنند زیرا چه بسا که مغولان به سبب دشواری عبور از کوه های اربل راه خود را به سوی دقوقا بیندازند و به عراق راه یابند.

مظفر الدین در ماه صفر به راه افتاد. گروهی از لشکر موصل نیز همراهش روانه شدند.

بسیاری از سربازان داوطلب هم ایشان را پیروی کردند.

خلیفه، همچنین برای ملک اشرف پیام فرستاد و دستور داد که شخصا با لشکریان خویش حضور یابد تا همه برای روبرو شدن با مغولان و جنگ با ایشان آماده شوند.

ولی این زمان مصادف بود با هنگامی که ملک معظم، پسر ملک عادل از دمشق پیش برادر خود، ملک اشرف، که در حران اقامت داشت، رفته بود تا از او برای جنگ با فرنگیانی که در مصر بودند یاری جوید.

او از ملک اشرف می خواست که شخصا حاضر شود تا همه به مصر بروند که شهر دمیاط را از چنگ فرنگیان آزاد کنند.

از این رو، ملک اشرف، گرفتاری برادر خود و نیرومندی فرنگیان را برای خلیفه باز گفت و عذر خواست زیرا اگر به برادر خود کمک نمی کرد، شهر دمیاط و نواحی دیگر از دستشان بیرون می رفت.

آنگاه شروع به گردآوری سپاه و تجهیز آنها برای رفتن به

شام کرد تا داخل مصر گردد.

ما دنباله این رویداد را ضمن شرح رهائی دمیاط بیان کردیم.

وقتی که مظفر الدین با لشکریان خود به دقوقا رسید، خلیفه عباسی، الناصر لدین الله، هم مملوک خویش، قشتمر، را که بزرگترین سردار در عراق بود با چند سردار دیگر و نزدیک به هشتصد سوار، فرستاد.

همه در آن جا گرد آمدند تا باقی لشکر خلیفه نیز به ایشان بیوندد.

اختیار همه آن لشکریان به دست مظفر الدین بود و او همینکه دریافت لشکر خلیفه همان عده اندک است به جنگ با مغولان اقدام نکرد.

مظفر الدین خود حکایت می کرد و می گفت:

«هنگامی که خلیفه درباره جنگ با مغولان برای من پیام فرستاد به او گفتم: این دشمن نیرومندی است و من لشکری ندارم که یارای برابری با چنین دشمنی را داشته باشد. اگر ده هزار سوار برای من فراهم آیند، می توانم هر شهری را که گرفته شده پس بگیرم.

خلیفه هم به من دستور داد تا حرکت کنم و وعده داد که لشکر او هم خواهد رسید.

من هم به آنجا رفتم ولی دیدم خلیفه یک مشت مخنث را برای من فرستاده که تعدادشان به هشتصد نفر نمی رسد.

من هم همان جا ماندم و مصلحت ندیدم که جان خود و مسلمانان را به خطر بیندازم.»

ص: ۱۷۱

مغولان همینکه شنیدند لشکریانی در آن جا گرد آمده اند، به عقب برگشتند زیرا گمان می بردند که آنها ایشان را دنبال خواهند کرد.

وقتی دیدند که هیچ کس به جست و جوی ایشان نیامد، در جای خود ماندند.

لشکریان اسلامی هم نزدیک دقوقا ماندند و چون دیدند که دشمن به ایشان حمله نمی برد و کمکی هم برای ایشان نمی رسد، پراکنده شدند و به شهرهای خویش بازگشتند.

ص: ۱۷۲

دست یافتن مغولان بر همدان و کشتن مردم آن شهر

همینکه لشکر اسلامی پراکنده شد، مغولان به همدان برگشتند و نزدیک آن شهر فرود آمدند و اردو زدند.

مغولان در همدان شحنة ای داشتند که آن جا فرمان می راند.

برای این شحنة پیام فرستادند تا از مردم همدان برای آنها پول و جامه بگیرد.

مغولان در طول این مدت دارائی مردم همدان را به زور گرفته بودند.

ریاست همدان را یک نفر شریف علوی بر عهده داشت که خانواده او از دیر باز درین شهر ریاست می کردند.

او واسطه کارهای مردم شهر با مغولان بود و پول هائی را که از مردم می گرفت برای مغولان می فرستاد.

در این هنگام که باز از مردم پول خواستند مردم دیگر پولی

نداشتند که به مغولان بپردازند.

از این رو، در پیش شریف علوی، رئیس همدان حضور یافتند.

در پیش رئیس همدان، فقیهی هم حضور داشت که برای پیکار با مغولان کمر بسته بود و می خواست مردم را برای قیام شایسته ای در برابر آن کافران همزبان و هماهنگ سازد.

مردم به آن دو تن گفتند:

«این کافران آنچه داشتیم از ما گرفتند و دیگر چیزی برای ما نگذاشتند که به آنها بدهیم با این زورگوئی و اخاذی که مغولان می کنند و این خواری که نماینده ایشان در این جا بر ما روا می دارد، جان ما به لب رسیده است.» مغولان، چنان که در بالا گفتیم، شحنة ای در همدان داشتند که هر طور دلش می خواست به مردم تحکم می کرد.

شریف علوی به مردمی که برای شکایت آمده بودند، گفت:

«وقتی که ما از جنگ با چنین دشمنی عاجزیم چاره چیست؟»

راهی نداریم جز این که به پول و مال با آنها بسازیم و مدارا کنیم.» مردم گفتند: «تو برای ما از آن کافران بدتری.» و حرف های زننده ای به او زدند.

او نیز که این سخنان را شنید، گفت:

«من هم یکی از شما هستم، پس هر کاری که دلتان می خواهد بکنید.» در این هنگام آن فقیه توصیه کرد که شحنة مغول را از شهر برانند و در برابر مغولان ایستادگی کنند و با ایشان بجنگند.

ص: ۱۷۴

مردم هم شورش کردند و شحنة را کشتند و برای نگهداری شهر و جنگ با مغولان آماده شدند.

مغولان نیز به همدان رسیدند و آن جا را محاصره کردند.

در آن نواحی، به سبب ویرانگری های مغول و کشته شدن مردمش، خواربار و آذوقه کمیاب بود و به سختی پیدا می شد.

اما مغولان از نبودن آذوقه پروائی نداشتند زیرا جز گوشت حیواناتی که با خود داشتند چیز دیگری نمی خوردند.

چارپایان ایشان هم چیزی نمی خوردند جز گیاهی که از زمین می روئید، حتی با سم های خود زمین را می کنند و ریشه گیاهان را بیرون می کشیدند و می خوردند.

وقتی که همدان در حلقه محاصره قرار گرفت مردم با مغولان به جنگ پرداختند.

رئیس همدان و آن فقیه نیز پیشاپیش ایشان می جنگیدند:

از مغولان گروه بسیاری کشته شدند. آن فقیه نیز چند زخم برداشت. بعد دو طرف از هم جدا شدند.

روز دیگر باز به جنگ پرداختند و سخت تر از روز نخست جنگیدند.

از مغولان هم در روز دوم بیش از روز اول کشته شدند.

آن فقیه نیز چند زخم دیگر برداشت ولی همچنان پایداری می کرد.

در روز سوم، مردم همدان بر آن شدند که از شهر بیرون روند و به دشمن حمله برند. ولی آن فقیه دیگر طاقت سوار شدن بر اسب را نداشت.

از این رو، به جست و جوی آن رئیس علوی پرداختند تا او را در جنگ پیشوای خود کنند ولی او را نیافتند.

او از یک راهرو زیر زمینی که ساخته بود با خانواده خویش به بیرون شهر گریخته و به دژی که بر فراز کوهی بلند قرار داشت رفته و در آن جا پناه گرفته بود.

مردم وقتی که او را نیافتند حیران ماندند و نمی دانستند که چه کنند. فقط با یک دیگر همزبان و هم‌رأی شده بودند که آنقدر بجنگند تا بمیرند.

بنابر این در شهر ماندند و از شهر بیرون نرفتند.

مغولان به خاطر کشته زیادی که داده بودند تصمیم داشتند از آن جا بروند.

ولی وقتی که دیدند هیچ کس از شهر بیرون نمی آید تا بر ایشان بتازد، این را دلیل ناتوانی و زبونی مردم شهر دانستند و طمعشان در تصرف شهر قوت گرفت.

از این رو بار دیگر به جنگ پرداختند و با پافشاری و سرسختی در ماه رجب سال ۶۱۸ به زور شمشیر داخل شهر شدند.

مردم در محلات شهر نیز همچنان به جنگ با مغولان ادامه دادند.

زد و خورد چنان بالا گرفت که سلاح ها از بس به کار رفت، فرسوده شد. و دو طرف با کارد به جان هم افتادند.

در این پیکار از هر دو دسته به قدری کشته شد که جز خدای بزرگ شماره آنها را نمی دانست.

سرانجام مغولان بر مسلمانان چیره شدند و آنان را کشتند

و نابود ساختند. و تنها کسانی جان بدر بردند که نهانگاه یا راهرو زیر زمینی ساخته بودند و می توانستند در درون آنها پنهان شوند.

مغولان به کشتن مسلمانان تا چند روز ادامه دادند. بعد شهر را آتش زدند و سوزاندند.

سپس از آن جا به شهر اردبیل رفتند.

همچنین گفته می شد که سبب دست یابی مغولان بر همدان این بود که وقتی مردم شهر پیش شریف علوی، رئیس همدان رفتند و از بیدادی که آن کافران بر ایشان روا می داشتند شکایت کردند، رئیس همدان به ایشان توصیه کرد که نامه ای به خلیفه عباسی، الناصر الدین الله، بنگارند تا لشکری برای ایشان بفرستند با سرداری که برای جنگ با مغولان، ایشان را همدست و همزبان سازد.

مردم هم در این باب توافق کردند و به خلیفه نامه نوشتند و او را از سر افکنندگی و بیم و هراسی که از دست مغولان داشتند و خواری و ننگی که آن دشمن برایشان روا می دارد، آگاه ساختند و از او درخواست کردند که حتی اگر هزار سوار هم شده، با سرداری که در اطرافش گرد آیند و به فرماندهی وی بجنگند برای ایشان بفرستد.

همینکه پیک ها با این نامه ها روانه بغداد شدند، یکی از کسانی که آن حال را می دانست برای مغولان پیام فرستاد و ایشان را از جریان امر آگاه ساخت.

مغولان هم کسانی را فرستادند که در سر راه قاصدان ایستادند و آن نامه ها را از ایشان گرفتند.

آنگاه به رئیس همدان نامه نوشتند و این کار را نکوهش کردند.

رئیس همدان این موضوع را انکار کرد و آن را دروغ پنداشت.

مغولان هم نامه های او و نامه های مردم همدان را برایش فرستادند.

او که چنین دید دست و پای خود را گم کرد و سرآسیمه شد.

مغولان نیز فرا رسیدند و به جنگ پرداختند و در این جنگ هم وقایعی روی داد که ما ذکر کردیم.

ص: ۱۷۸

رفتن مغولان به آذربایجان و دست یافتن ایشان بر اردبیل و نواحی دیگر

مغولان همینکه کار همدان را ساختند رهسپار آذربایجان گردیدند.

به اردبیل رسیدند و آن جا را گرفتند و کشتار بسیار کردند و بیشتر بخش های شهر را ویران ساختند.

از آن جا روانه تبریز شدند.

کار تبریز را شمس الدین طغرایی در دست داشت و مردم را با خود موافق ساخته بود.

صاحب تبریز، اوزبک بن پهلوان، امیری خلافکار بود، شب و روز پیوسته شراب می نوشید و یک ماه یک ماه و دو ماه دو ماه در خلوت به سر می برد و میان مردم آشکار نمی شد.

وقتی بانگی برخاست که همه را می لرزاند و به بیم و هراس

ص: ۱۷۹

می انداخت، او فرمانروای سراسر آذربایجان واران بود، و در نگهداری آن شهرها از دست دشمنی که می خواست بر آنها حمله برد و آنها را بگیرد، زبون ترین آفریدگان خداوند به شمار می رفت.

از این رو، همینکه شنید مغولان از همدان حرکت کرده اند، تبریز را ترک گفت و آهنگ نخجوان کرد.

خانواده و زنان خود را هم به خوی فرستاد تا از آنان دور باشد.

پس از رفتن او شمس الدین طغرایی به انجام کارهای شهر برخاست و مردم را همزیان ساخت و برای ایستادگی و جلوگیری از حمله مغول دلگرمی بخشید و آنان را از فرجام ترس و بی جگری و سستی بر حذر داشت.

با کوشش و پایداری خود شهر را نیز مستحکم و استوار ساخت.

مغولان همینکه به تبریز نزدیک شدند و شنیدند که مردم شهر برای جنگ با ایشان همدست و همزیان شده و به استوار ساختن شهر پرداخته و دیوارها و خندقش را نیز تعمیر کرده اند، برای آنان پیام فرستادند و از آنان پول و جامه خواستند.

آخر قرار بر این شد که مقدار معینی پول و جامه برای مغولان بفرستند، و آن را هم فرستادند.

مغولان آن را گرفتند و از آن جا به شهر سراب رفتند.

سراب را نیز تاراج کردند و هر کس را که در آنجا به سر می برد کشتند.

از آن جا روانه بیلقان شدند که از شهرهای اران بود.

در راه به هر شهر و قریه ای که رسیدند، غارت کردند و ویران ساختند و از مردم آن نواحی به هر کس که دست یافتند او را کشتند.

همینکه به بیلقان رسیدند، آن شهر را محاصره کردند.

مردم شهر از آنان درخواست کردند که رسولی را بفرستند تا با او قرار صلح بگذارند.

مغولان نیز کسی را فرستادند که از بزرگان و پیشوایانشان به شمار می رفت.

اهل شهر او را کشتند.

مغولان هم به سوی شهر پیشروی کردند و با اهل شهر جنگیدند تا آن جا را به زور سرسختی و پافشاری در ماه رمضان سال ۶۱۸ گرفتند.

پس از تصرف شهر به روی مردم شمشیر کشیدند و هیچ کس، نه بزرگ و نه کوچک را زنده گذاشتند، نه زنان را.

حتی شکم زنان آبستن را می شکافتند و جنین ها را می کشتند.

با زنان نخست نزدیکی می کردند، بعد خونشان را می ریختند.

یکی از مغولان وارد محله ای شد که در آن گروهی به سر می بردند.

آنان را یکایک تا آخرین نفر کشت و هیچ کس دست به روی او دراز نکرد.

پس از فراغت از این کار در اطراف به جست و جو پرداختند و هر چه یافتند به یغما بردند و به هر جا که رسیدند ویران کردند.

آنگاه به سوی شهر گنجه رهسپار گردیدند.

این شهر مهم ترین شهرهای اران بود.

ولی از بسیاری مردم گنجه آگاهی یافتند و پی بردند که این مردم به سبب بسیاری تعداد و استوار شهر خود در جنگ با مردم گرجستان تا چه اندازه دلاوری به کار برده اند.

از این رو به جنگ با مردم گنجه اقدام نکردند و پیام فرستادند و از ایشان پول و پوشاک خواستند.

مردم هم آنچه را که مغولان می خواستند برای ایشان فرستادند.

مغولان نیز از آنان دست کشیدند و رفتند.

ص: ۱۸۲

حمله مغولان بر گرجستان

مغولان کار برخی از شهرهای مسلمانان را در آذربایجان و اران با جنگ و پیروزی، و کار برخی دیگر را با صلح یکسره کردند.

بعد روانه گرجستان گردیدند که در همان نواحی بود.

مردم گرجستان وسائل جنگ را آماده کرده و خود نیز برای پیکار با مغولان آماده شده بودند.

از این رو، لشکر انبوهی به اطراف شهرهای خویش فرستادند تا از دست اندازی مغولان بدان نواحی جلوگیری کنند.

مغولان به ایشان رسیدند و دو لشکر برای جنگ با هم روبرو شدند.

ولی گرجیان پایداری نکردند. بلکه برگشتند و گریختند.

مغولان به رویشان شمشیر کشیدند و تا توانستند کشتند چنان که جز معدودی پراکنده کسی از آن مهلکه جان بدر نبرد.

شندیم که سی هزار تن از مردم گرجستان در این جنگ کشته شدند.

مغولان پس از این پیروزی، در شهرهای آنان به هر چه رسیدند تاراج کردند و ویران ساختند و همان تبهکاری هائی را مرتکب شدند که عادتشان بود.

کسانی که از دست مغولان گریخته بودند به تفلیس رفتند که فرمانروای ایشان نیز در آن جا بود.

در تفلیس لشکر دیگری فراهم آوردند و به جنگ مغولان فرستادند تا نگذارند آنها به مرکز سرزمین ایشان راه یابند.

این لشکریان همینکه دیدند مغولان داخل شهرها شده و کوه ها و گردنه ها هم نتوانسته اند مانعشان شوند و از پیشرفتشان جلوگیری کنند، به تفلیس برگشتند و شهر را تخلیه کردند.

مغولان بدانجا رسیدند و از قتل و غارت و ویرانگری، هر کار که دلشان خواست کردند.

پس از آن چون دیدند شهرهای آن نواحی گردنه ها و در بندهای بسیار دارد، جرئت دخول در آنها را نیافتند و بازگشتند.

از مغولان در دلهای گرجیان بیم و هراس بسیار راه یافته بود. حتی از یکی از بزرگان گرجی که به رسالت نزد مغولان رفته بود شنیدم که گفت:

«هر کس با شما بگوید که مغولان می گریزند یا به اسارت در می آیند باور نکنید. ولی اگر بگویند که آدم می کشند یا کشته می شوند باور کنید.

این مردم هرگز نمی گریزند.

ما یکی از آنها را اسیر کردیم و او خود را از روی اسب به زمین افکند و آنقدر سر خود را به سنگ زد تا مرد و خود را تسلیم اسارت نکرد.»

ص: ۱۸۴

رسیدن مغولان به دربند شروان و آنچه در آنجا کردند

مغولان همینکه از گرجستان برگشتند، آهنگ دربند شروان کردند.

در آن جا شهر شماخی را محاصره نمودند و با مردمش جنگیدند.

مردم شماخی نیز در برابر این محاصره پایداری و ایستادگی کردند.

سرانجام مغولان با نردبان ها از دیوار شهر بالا رفتند.

همچنین می گفتند که با نردبان بالا نرفتند بلکه اجساد شترها و گاو و گوسفندها و آدمیانی را که کشته شده بودند پشت دیوار شهر بر روی هم انباشتند و آن را مانند تپه ای ساختند.

سپس از آن بالا رفتند و بر شهر تسلط یافتند و با مردم به جنگ پرداختند.

اما مردم پایداری خود را از دست ندادند.

در نتیجه، جنگ سختی در گرفت که تا سه روز ادامه یافت.

چیزی نمانده بود که مردم از پا در آیند و شهر را از دست بدهند. ولی گفتند:

«ما که ناگزیر باید از دم شمشیر مغول بگذریم و کشته شویم.

پس بهتر است که پایداری کنیم و اگر می‌توانیم با بزرگواری بمیریم.» بنابراین یک شب دیگر نیز پافشاری و ایستادگی کردند.

بعد، آن مردارها گنبد و تحلیل رفت و مغولان نیز نتوانستند با استفاده از آنها چیرگی خویش را بر دیوار شهر و تسلط خود را در جنگ حفظ کنند.

لذا از پیشروی و پیگیری جنگ دست کشیدند و برگشتند.

اما سرانجام مردم شماخی، از شدت خستگی و فرسودگی و سستی، ناتوان شدند و مغولان نیز شهر را گرفتند و بیش از اندازه کشتند و دارائی شهر را نیز به یغما بردند.

همینکه از کار شماخی پرداختند بر آن شدند که از دربند بگذرند ولی نتوانستند.

از این رو رسولی را به نزد شروانشاه، فرمانروای دربند شروان فرستادند و به گفتند رسولی را بفرستد تا میانشان صلح برقرار سازد.

او هم ده تن از بزرگان اصحاب خویش را فرستاد.

مغولان یکی از آنان را گرفتند و کشتند.

آنگاه به باقی ایشان گفتند: «اگر به ما راهی را نشان دهید که از آن بگذریم در امان خواهید بود، و گرنه شما را می‌کشیم همانطور که این یکی را کشتیم.» آنان گفتند: «این دربند البته راهی ندارد ولی محلی هست که عبور از آن آسان تر از راه های دیگر است.» مغولان با ایشان از این راه رفتند و گذشتند و آن را پشت سر گذاشتند.

آنچه مغولان با آلان ها و قبیچاق ها کردند

مغولان همینکه از دربند شروان گذشتند، رهسپار- سرزمینهای شدند که اقوام بسیاری در آن می زیستند. از آن جمله آلان ها و لگزی ها و طوائفی از ترکان بودند.

بسیاری از طوائف لگزی را که هم مسلمان و هم کافر بودند، کشتند و اموالشان را غارت کردند. و به هر گروه از مردم آن نواحی که در برابرشان ایستادگی می کردند حمله می بردند و آنان را از پای در می آوردند تا به سرزمین آلان ها رسیدند.

در آن جا اقوام بسیاری بودند و همینکه خبر فرا رسیدن مغولان را شنیدند به دور اندیشی پرداختند و گروهی از قبیچاق ها را به نزد خود گرد آوردند و سرگرم کارزار با مغولان شدند.

در این جنگ هیچکدام از دو لشکر به یک دیگر پیروزی نیافتند.

مغولان که چنین دیدند برای قبیچاق ها پیام فرستادند و گفتند:

«ما و شما از یک نژاد هستیم ولی این آلان ها از شما نیستند که ایشان را یاری می دهید. دین شما هم مانند دین ایشان نیست. ولی ما با شما عهد می کنیم که به کار شما کاری نداشته باشیم. از اموال و پوشاک نیز هر چه بخواهید برای شما می آوریم به شرط این که خود را کنار بکشید و در کار ما و آلان ها دخالت نکنید.» قرار شد که مقداری پول و پوشاک و غیره به قبچاق ها بدهند و بر طبق این قرار، همه را به ایشان دادند.

بدین گونه قبچاق ها از آلان ها جدا شدند.

آنگاه مغولان به آلان ها که تنها شده بودند حمله بردند و بسیاری از ایشان را کشتند و اموالشان را به یغما بردند و زنان و کودکانشان را نیز اسیر کردند.

سپس به سر وقت قبچاق ها رفتند.

قبچاق ها در این هنگام همه با خاطر آسوده به هر سو پراکنده شده بودند چون گمان می بردند که با مغولان صلح کرده اند و دیگر از این بابت در دسری نخواهند داشت.

از این رو، هنگامی خبر هجوم مغولان را شنیدند که به سرزمین ایشان راه یافته و در شهرهای ایشان داخل شده بودند.

با این نیرنگ مغولان چون در یک بار حریف دو دشمن نمی شدند، یکی را نخست و دیگری را بعد از پای در آوردند.

پس از دست یافتن بر قبچاق ها چند برابر آنچه به ایشان داده بودند، از ایشان پس گرفتند.

کسانی که خانه هاشان از سرزمین قبچاق ها دور بود، همینکه خبر حملات مغولان را شنیدند بی آنکه بجنگند گریختند و دور

شدند.

برخی از آنان به بیشه ها و برخی دیگر به کوه ها پناه بردند.

برخی نیز به شهرهای روسیه پیوستند.

مغولان در سرزمین قبیچاق ها ماندند که در زمستان و تابستان چراگاه های بسیار داشت.

در تابستان نیز جاهای خنک داشت با چراگاه های فراوان.

همینطور در زمستان دارای جاهای گرم بود و چراگاه های بسیار اینها بیشه هائی بودند بر کرانه دریا که بر شهر سوداق وصل می شدند.

سوداق بر کرانه دریای خزر قرار داشت. شهر عمده قبیچاق بود و قبیچاق ها از آن جا برخاسته بودند.

کشتی هائی پر از پوشاک بدان جا می رسید که قبیچاق ها می خریدند و در برابر آنها کنیز و غلام و پوست روباه و سگ آبی و سنجاب و چیزهای دیگری که در شهر خود داشتند می فروختند.

این بحر خزر هم دریائی بود که به خلیج قسطنطنیه می پیوست.

مغولان همینکه به سوداق رسیدند، آن جا را گرفتند.

مردم سوداق پراکنده شدند.

برخی از ایشان با دارائی و خانواده خویش به کوه ها پناه بردند.

برخی دیگر به کشتی نشستند و از دریا به شهرهای روم رفتند که در دست مسلمانانی از فرزندان قلع ارسلان بود.

ص: ۱۸۹

آنچه مغولان با مردم قبیچاق و روسیه کردند

مغولان، همچنان که گفتیم، به سرزمین قبیچاق چیره شدند و قبیچاق ها پراکنده گردیدند.

گروه بسیاری از ایشان به شهرهای روسیه رفتند که کشوری است عریض و طویل، دارای شهرهای بسیار، و در همسایگی قبیچاق ها قرار دارد.

مردم این کشور نیز مسیحی هستند.

قبیچاق ها همینکه به روس ها رسیدند، با آنان همدست و همزبان شدند که اگر مغولان در صدد حمله به ایشان برآیند، با آنها بجنگند.

مغولان مدتی در خاک قبیچاق ماندند. بعد به سال ۶۲۰ رهسپار شهرهای روسیه گردیدند.

روس ها و قبیچاق ها که آماده جنگ با مغولان بودند، همینکه خبر حرکتشان را شنیدند، خود را بر سر راه مغولان رساندند تا پیش از آن که به شهرهای روسیه برسند با ایشان روبرو شوند و بجنگند و

از ترکتازی ایشان جلوگیری کنند.

مغولان نیز همینکه شنیدند قبچاق ها و روس ها به سوی ایشان شتافته اند، پشت کردند و برگشتند.

روس ها و قبچاق ها گمان بردند که مغولان از ترس و ناتوانی از جنگ با ایشان برگشته و گریخته اند.

از این رو جرئت یافتند و دلگرم شدند و دشمن خود را به شتاب تعقیب کردند.

مغولان همچنان برمی گشتند و آنها هم به دنبالشان می شتافتند. این فرار دروغین و تعقیب حقیقی دوازده روز به طول انجامید.

بعد مغولان ناگهان به سوی روس ها و قبچاق ها برگشتند.

اینها که خود را بر مغولان چیره می دانستند و خاطرشان آسوده بود، غافلگیر شدند و هنگامی به خود آمدند که مغولان را رو در روی خود و مسلط به خود یافتند. تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران/ ترجمه ج ۳۲ ۱۹۱ آنچه مغولان با مردم قبچاق و روسیه کردند ص : ۱۹۰

هنوز عده آنها برای جنگ درست گرد هم نیامده بود که گروه بسیاری از مغولان فرا رسیدند.

ولی هر دو طرف چنان در جنگ پایداری نشان دادند که همانندش دیده نشده بود.

جنگ در میانشان چند روز به درازا کشید. بعد مغولان پیروز شدند و چیرگی یافتند.

قبچاق ها و روس ها شکست سختی خوردند و گریزان شدند.

مغولان به جان ایشان افتادند و در کشتار زیاده روی کردند و به حدی کشتند که جز گروه اندکی از ایشان سالم نماندند.

ص: ۱۹۱

اموالی هم که با ایشان بود همه را مغولان به یغما بردند.

کسانی که سالم مانده بودند به بدترین گونه ای به سوی - شهرهای روسیه گریختند. مغولان هم تعقیبشان می کردند و چون گریزندگان تا شهرهای خود فاصله زیادی داشتند مغولان پی در پی از آنها می کشتند و آنچه داشتند غارت می کردند.

شهرهای روسیه را نیز ویران می ساختند تا جائی که بیشتر آن شهرها از سکنه خالی شد.

بسیاری از ثروتمندان و بازرگانان بزرگ روسیه گرد هم آمدند و از دارائی خویش آنچه را که در نظرشان ارزشی داشت بر گرفتند و با چند کشتی از راه دریا خود را به شهرهای اسلامی رساندند.

وقتی به بندری که مقصدشان بود رسیدند یکی از کشتی های ایشان شکست و غرق شد.

فقط کسانی که در کشتی بودند نجات یافتند.

در آن جا رسم بر این بود که هر گاه یک کشتی می شکست، با آنچه در آن بود به سلطان تعلق می یافت.

لذا از این کشتی مال گزافی گرفت.

باقی کشتی ها سالم ماندند و کسانی که در آن بودند این موضوع را خبر دادند.

بازگشت مغولان از شهرهای روسیه و قبیاق به سوی فرمانروای خود

مغولان شهرهای روسیه را غارت نمودند و با روس ها نیز کاری کردند که شرح دادیم.

آنگاه در اواخر سال ۶۲۰ برگشتند و آهنگ بلغار کردند مردم بلغار همینکه خبر نزدیک شدن ایشان را شنیدند، چند جا در راهشان کمین کردند.

آنگاه به طرفشان شتافتند و با ایشان روبرو شدند و به آنها جرئت و دلگرمی دادند که پیش بیایند و از موضعی که کمین کرده بودند بگذرند.

مغولان نیز به بلغارها تاختند و آنان را دنبال کردند تا به آن کمینگاه رسیدند. و در میان کمینگاه قرار گرفتند.

کسانی که در کمین بودند از هر سو بیرون جستند و مغولانی را که به دام افتاده بودند در میان گرفتند و از هر سو شمشیر به رویشان کشیدند.

ص: ۱۹۳

در نتیجه، بیشتر مغولان کشته شدند و جز گروهی اندک از مرگ رهائی نیافتند.

گفته شد کسانی که جان بدر بردند نزدیک به چهار هزار تن بودند که روانه سقسین (۱) گردیدند و می خواستند که به پیش چنگیزخان برگردند.

خاک قیچاق از مغولان خالی شد و قیچاق هائی که سالم مانده بودند به زادگاه خویش بازگشتند.

از هنگام تاخت و تاز مغول به خاک قیچاق نیز آن راه بسته شده بود و دیگر پوست روباه و سگ آبی و سنجاب و چیزهای دیگری که از آن نواحی حمل می شد، به دست مصرف کنندگان نمی رسید.

ولی همینکه مغولان از آنجا رفتند، قیچاق ها به سرزمین خود برگشتند و راه باز شد و آن گونه کالاها مانند پیش به بازارها فرستاده شد.

اینها اخبار مغولانی بود که به سوی مغرب حرکت کرده بودند و ما همه را یکجا در پی هم ذکر کردیم تا دنباله آنها قطع نگرددی)

ص: ۱۹۴

۱- - سقسین (به فتح سین و سکون قاف): نام محلی که موضع آن مختلف فیه است. بعضی آن را بر کرانه رود دنیپر (واقع در اتحاد جماهیر شوروی) و برخی در شرق دریای خزر گفته اند. بعضی آنرا از بلاد روس و برخی از بلاد خزرها شمرده اند. ذکرش در دوره مغول مکرر آمده است و از فتح آن به دست چنگیز خان سخن رفته. به هر حال در قرن پانزدهم میلادی اثری از آن بر جای نبوده است. (دائرة المعارف فارسی)

آنچه مغولان پس از بخارا و سمرقند در ما وراء النهر کردند

مغولانی که چنگیز خان که خدا لعنتش کند به سوی مغرب دنبال خوارزمشاه فرستاده بود، کارهایی کردند که ما شرح دادیم.

چنگیز خان پس از آن که این گروه از لشکر خویش را در پی خوارزمشاه فرستاد و خبر گریختن خوارزمشاه از خراسان را شنید، سپاهیان خود را به چند دسته تقسیم کرد.

دسته ای از آنها را به سرزمین فرغانه فرستاد تا آن جا را بگیرند.

دسته ای دیگر را به ترمذ و دسته سوم را به کلانه فرستاد که دژی مستحکم بر کرانه جیحون بود و از استوارترین و بلندترین دژها به شمار می رفت.

هر دسته از لشکر مغول به سوئی روانه شدند که به ایشان دستور پیشروی در آن راه داده شده بود.

هر دسته نیز چون به شهری که هدفشان بود می رسیدند در

برابر شهر فرود می آمدند و همینکه بدان جا دست می یافتند، از قتل و غارت و اسیر کردن مردان و دست درازی به زنان و ویرانگری و هر گونه تبهکاری دیگر، همان کارهایی را می کردند که یارانشان در جاهای دیگر انجام می دادند.

پس از انجام این کارها پیش فرمانروای خویش، چنگیز خان، برگشتند که در سمرقند بود.

چنگیز خان لشکر انبوهی را آماده ساخت و همراه یکی از فرزندان خویش به خوارزم فرستاد.

لشکر دیگری را نیز بسیج کرد و روانه ساخت که از جیحون گذشتند و به خراسان رفتند.

ص: ۱۹۶

دست یافتن مغولان بر خراسان

لشکریان مغول که به سوی خراسان فرستاده شده بودند، از جیحون گذشتند و آهنک شهر بلخ کردند.

مردم شهر بلخ امان خواستند و به ایشان امان داده شد.

از این رو در سال ۶۱۷ شهر را تسلیم لشکریان مغول کردند.

مغولان، پس از گرفتن بلخ، به هیچ رو مردم را آزار نرساندند، نه کشتند و نه یغما کردند، بلکه شحنة ای در بلخ گماشتند و رفتند.

از آن جا به سوی زوزان و میمند و اندخوی و قاریات رهسپار گردیدند و همه را گرفتند و در هر یک از آن شهرها نیز والیانی گماشتند.

در این نواحی نیز به مردم بدرفتاری نکردند و آزاری نرساندند جز این که از میان اهالی مردانی را برگزیدند و همراه خود بردند تا با ایشان همکاری کنند و با کسانی که در برابرشان

ایستادگی می کردند، بجنگند.

مغولان و همراهانشان مسیر خود را همچنان دنبال کردند تا به طالقان رسیدند.

طالقان شهرستانی بود که چند شهر داشت و در آن دژی استوار بود که آن را منصور کوه می خواندند.

دژی بود بزرگ و بلند و مردانی دلیر در آن به سر می بردند که برای پیکار آمادگی داشتند.

مغولان این دژ را در میان گرفتند و شش ماه محاصره را ادامه دادند و شب و روز با اهالی دژ جنگیدند ولی نتیجه ای نگرفتند و نتوانستند بر آن دست یابند.

از این رو برای چنگیزخان پیام فرستادند و به او گفتند که نمی توانند آن دژ را بگیرند زیرا دژی بسیار استوار است و مردان جنگی نیز در آن فراوانند.

چنگیزخان به دریافت این پیام، خود با لشکریانی که داشت بدان سو روانه شد و آن دژ را محاصره کرد.

همراه او گروه بسیاری نیز از اسیران مسلمان بودند.

به آنان فرمان داد که با مردم دژ بجنگند و گرنه ایشان را خواهد کشت.

آنان نیز ناچار پا به پای مغولان سرگرم پیکار شدند.

چنگیز نیز چهار ماه دیگر در محاصره آن دژ وقت گذراند و گروه بسیاری از مغولان در این جنگ کشته شدند.

چنگیز که چنین دید فرمان داد تا از چوب و هیزم هر چه می توانند گرد آورند.

این دستور انجام شد.

آنگاه یک طبقه چوب چیدند و یک طبقه گل و خاک روی آن قرار دادند. همین طور یک طبقه چوب و یک طبقه گل بالا بردند تا تلی بزرگ در برابر دیوار قلعه ساختند.

بعد پیادگان لشکر از آن بالا رفتند و بر فراز آن منجنیق هائی بر پا کردند.

با این منجنیق ها سنگ و مواد آتش زا در میان دژ پرتاب کردند.

ساکنان دژ که چنین دیدند بیرون آمدند و یکباره بر مغولان حمله ور شدند و راهی گشودند و به کوه ها و دره ها پناه بردند.

سواران مغول از حمله ایشان سالم ماندند و رهائی یافتند.

اما پیادگان کشته شدند.

مغولان داخل قلعه گردیدند و به زنان و کودکانی که در آن دژ بودند دست درازی کردند و آنان را برده ساختند و پول ها و کالاهای قلعه را به یغما بردند.

پس از آن چنگیزخان کسانی را که در بلخ و شهرهای دیگر به ایشان امان داده بود گرد آورد و همراه یکی از فرزندان خویش به شهر مرو فرستاد.

این گروه به مرو رسیدند.

در مرو از تازیان و ترکان و مسلمانان دیگری که نجات یافته بودند، بیش از دویست هزار مرد جمع شده و در بیرون شهر اردو زده بودند و اندیشه روبرو شدن با لشکر مغول را داشتند.

خود را آماده ساخته بودند که مغولان را شکست دهند و

بر ایشان چیره شوند.

از این رو همینکه مغولان به مرو رسیدند، مردانه با آنها روبرو شدند و به جنگ پرداختند.

مسلمانان در این جنگ پایداری کردند.

اما مغولان شکست نمی شناختند. حتی یکی از آنها که اسیر شده بود و در نزد مسلمانان به سر می برد، می گفت:

«اگر گفته شد که مغولان می کشند یا کشته می شوند باور کنید اما اگر گفته شد که آنها شکست می خورند باور نکنید.»
مسلمانان همینکه پافشاری و پیشروی مغولان را دیدند، رو گردان و گریزان شدند و به سوی شهر برگشتند.

مغولان بسیاری از ایشان را کشتند و بسیاری را اسیر کردند.

دارائی و اسلحه و چارپایانشان را نیز به یغما بردند.

از ایشان، جز عده ای اندک، رهائی نیافتند.

مغولان کسانی را به شهرهای اطراف فرستادند تا برای محاصره مرو مردانی را گرد آورند.

وقتی به اندازه ای که می خواستند، نفرات کافی فراهم آوردند، رهسپار مرو شدند و آن شهر را در میان گرفتند.

در این محاصره پافشاری کردند و جنگ را با سر سختی ادامه دادند.

مردم مرو از شکست و گریز آن لشکر و کشته و اسیر بسیاری که داده بود، روحیه خویش را باخته و ناتوان شده بودند.

در پنجمین روز محاصره مرو، مغولان برای سرداری که پیشوائی مردم شهر را بر عهده داشت پیام فرستادند و به او گفتند:

ص: ۲۰۰

«جان خود و مردم این شهر را به هلاک نینداز و به پیش ما بیا و به ما پیوند. ما تو را حاکم این شهر خواهیم کرد و از این جا خواهیم رفت.» او نیز کسی را به نزد مغولان فرستاد تا برای خود و مردم شهر از ایشان امان بگیرد.

مغولان به او امان دادند.

او هم از شهر بیرون آمد و به سوی ایشان رفت.

پسر چنگیز خان به او احترام گذاشت و خلعت پوشاند و گفت:

«می خواهیم که یاران خویش را به من بشناسانی تا ببینم از آنان چه کسانی شایسته خدمت ما هستند و ایشان را به کار گماریم و به ایشان تیول و مقرری بدهیم که از همکاران ما باشند.» همینکه یاران او در نزد پسر چنگیز حضور یافتند و او بر ایشان دست یافت همه را با امیرشان گرفت و به بند انداخت.

همینکه ایشان را گرفتار ساخت به آنها گفت:

«صورتی از اسامی بازرگانان و رؤسا و ثروتمندان این شهر در یک نسخه جداگانه و صورتی دیگر از اسامی صنعتگران و پیشه وران در نسخه ای دیگر بنویسید و به ما بدهید.» آنان نیز ناچار فرمان او را پیروی کردند.

او پس از مطالعه آن نسخه ها دستور داد که مردم شهر با خانواده های خود از شهر بیرون روند.

همه از شهر خارج شدند و هیچ کس در شهر نماند.

آنگاه بر تخت طلا نشست و فرمان داد تا سردارانی را که گرفته

بود پیشش حاضر کنند.

همینکه آنان را به حضورش آوردند، همه را گردن زد در حالیکه مردم آن منظره را می نگریستند و می گریستند.

اما توده مردم را تقسیم کردند. مردان و زنان و کودکان و دارائی آنها را از هم جدا کردند.

آن روز از بسیاری فریاد و گریه و زاری روزی فراموش ناشدنی بود.

مغولان توانگران را گرفتند و آنان را به گونه های مختلف شکنجه کردند تا به دارائی خود اعتراف کنند و هر چه دارند باز دهند.

چه بسا که یکی از آنها در زیر شکنجه جان می سپرد و دیگر چیزی برایش نمانده بود که با آن جان خود را بخرد.

بعد مغولان شهر را آتش زدند.

در آرامگاه سلطان سنجر نیز آتش افکندند و در جست و جوی نقدینه یا اشیاء دیگر گور او را شکافتند.

این گونه تبهکاری ها را سه روز ادامه دادند.

همینکه روز چهارم فرا رسید، پسر چنگیز فرمان کشتن مردم شهر را داد و گفت:

«این مردم در برابر ما سرکشی کرده اند. بنابر این همه را بکشید.» آنگاه دستور داد تا کشته شدگان را بشمارند.

شمردند و نزدیک به هفتاد هزار تن بودند.

إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ. به خدا پناه می بریم از آنچه درین روز بر مسلمانان گذشت.

ص: ۲۰۲

مغولان سپس به نیشابور رفتند و پنج روز آن شهر را محاصره کردند.

در آن جا گروه شایسته ای از لشکریان اسلامی بودند ولی توانائی پیکار با مغولان را نداشتند.

از این رو مغولان نیشابور را گرفتند و مردمش را از شهر به صحرا بردند.

مردانشان را کشتند و زنانشان را اسیر کردند، و هر کس را که گمان می بردند ثروتی دارد شکنجه نمودند، همچنان که در مرو عمل کرده بودند.

در نیشابور پنج روز ماندند و در این مدت به خراب کردن شهر و جست و جوی مال در خانه ها پرداختند.

پس از کشتاری که در مرو کردند. شنیدند که بسیاری از مردم کشته نشده و از دم شمشیرشان جان بدر برده و نجات یافته و به شهرهای دیگر اسلامی پناه برده اند.

از این رو به مغولان در نیشابور دستور دادند که سرهای مردم را نیز ببرند تا هیچ کس از این کشتار جان بدر نبرد.

پس از فراغت از این کار گروهی از مغولان را به سوی طوس فرستادند.

این گروه در آن جا نیز همان کارهائی را کردند که در نیشابور کرده بودند.

طوس را ویران ساختند.

آرامگاه علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و مقبره هرون الرشید را خراب کردند و همه را به صورت ویرانه ای در آوردند.

آنگاه روانه هرات شدند که از استوارترین شهرها بود.

آن شهر را ده روز در حلقه محاصره نگاه داشتند.

سرانجام آن جا را گرفتند و به مردمش امان دادند.

برخی از ایشان را کشتند و بر آن عده که سالم مانده بودند شحنة ای گماشتند و از آن جا به سوی غزنه رهسپار گردیدند.

در غزنه جلال الدین، پسر سلطان محمد خوارزمشاه، با آنان روبرو شد و جنگید و شکستشان داد چنان که ما به خواست خداوند در جای خود این ماجری را شرح خواهیم داد.

مردم هرات که امان یافته بودند، همینکه خبر پیروزی جلال الدین را شنیدند، دلگرمی یافتند و بر شحنة مغول شوریدند و او را کشتند.

مغولانی که از چنگ مردم هرات گریخته بودند، خود را به چنگیز خان رساندند و شورش مردم هرات را باز گفتند.

مغولانی هم که این خبر را شنیدند به فرمان چنگیز خان برگشتند و با خشم و خشونت داخل هرات شدند و مردانی را که در شهر به سر می بردند کشتند و خانواده های ایشان را اسیر کردند و اموالشان را به یغما بردند.

بیرون شهر را نیز غارت کردند. آنگاه سراسر شهر را ویران ساختند و آتش زدند.

سپس به پیش فرمانروای خود، چنگیز خان، برگشتند که در طالقان بود و دسته هائی از لشکریان خویش را به شهرهای مختلف خراسان می فرستاد.

این سربازان هم هر شهری را که گرفتند همان تبهکاری ها را کردند و هیچیک از شهرهای خراسان از گزند و آزارشان بر کنار نماند.

تمام کارهائی که مغول در خراسان کرد به سال ۶۱۷ بود.

دست یافتن مغولان بر خوارزم و ویران کردن آن

آن گروه از لشکری که چنگیز خان به خوارزم فرستاد، دسته های بیشتری از مغولان بودند زیرا خوارزم شهر بزرگی به شمار می رفت.

این گروه حرکت کردند تا به خوارزم رسیدند.

در خوارزم لشکر بزرگی بود و خوارزمیان نیز در شجاعت و کثرت نفرات شهرت داشتند.

از این رو مغولان با ایشان سخت ترین جنگی را کردند که مردم شنیده بودند.

محاصره خوارزم را نیز پنج ماه ادامه دادند.

از هر دو دسته مردم بسیاری کشته شدند.

اما مغولان بیش تر از مسلمانان کشته دادند زیرا مسلمانان در پناه دیوار شهر بودند.

مغولان که چنین دیدند برای چنگیز خان پیام فرستادند و از

او یاری خواستند.

چنگیز خان نیز با فرستادن لشکری انبوه ایشان را کمک کرد.

این سربازان همینکه به خوارزم رسیدند، پیشروی را آغاز کردند و گروه گروه در پی هم با سرسختی و پافشاری پیش رفتند تا سرانجام یک طرف از شهر را گرفتند.

مردم خوارزم گرد آمدند و در آن سو که به دست مغولان افتاده بود، با ایشان به جنگ پرداختند.

ولی نتوانستند آنان را از شهر بیرون کنند.

اما همچنان با آنان جنگیدند.

مغولان محله های شهر را یکی پس از دیگری می گرفتند و هر گاه که محله ای را به تصرف در می آوردند، مسلمانان در محله ای که بدان پیوسته بود، با آنان نبرد می کردند.

نه تنها مردان، بلکه زنان و کودکان هم در پیکار با مغولان شرکت داشتند.

ولی مغولان به همین گونه پیش رفتند تا سراسر خوارزم را گرفتند و به هر کس که رسیدند او را کشتند و هر چه یافتند به یغما بردند.

بعد، سدی را که از ورود آب جیحون به شهر جلوگیری می کرد گشودند و در شهر آب انداختند.

در نتیجه، سراسر شهر غرق در آب گردید و ساختمان ها همه ویران شد و بجای آنها جز آب چیز دیگر نماند.

مردم خوارزم هم البته همه غرق شدند و هیچ کس جان

ص: ۲۰۶

معمولاً- در شهرهای دیگری که مورد حمله مغول قرار می گرفت عده ای از مردم سالم می ماندند. برخی از ایشان پنهان می شدند و برخی می گریختند و بعضی از شهر بیرون می آمدند و جان بدر می بردند. برخی نیز خود را میان کشته شدگان می انداختند و بعد رهائی می یافتند.

اما مردم خوارزم همه در آب جان سپردند. کسانی هم که پنهان شده بودند غرق گردیدند یا بناهایی که ویران می شد بر سرشان فرود می آمد و در زیر آوار می مردند.

بدین گونه خوارزم یکسره تبدیل به ویرانه ای گردید.

کان لم یکن بین الحجون الی الصفائیس و لم یسمر بمکه سامر (یعنی: گوئی میان حجون و صفا هیچ همدمی نبوده و در مکه هیچ داستانگوئی داستان نمی گفته است.) همانند چنین رویدادی از دیر باز تاکنون شنیده نشده بود.

پناه می برم به خدا از نقصان پس از کمال و از شکست پس از پیروزی.

این آسیب سراسر جهان اسلام و مسلمانان را فرا گرفت. چه بسیار از کشته شدگان شمشیر مغول که اهل خراسان بودند. خون عده ای از مردم غیر خراسانی نیز ریخته شد زیرا فراوان بودند کسانی که برای بازرگانی و کارهای دیگر بدانجا رفته بودند و همه از دم شمشیر گذشتند.

مغولان همینکه از کار خراسان و خوارزم پرداختند، پیش فرمانروای خویش که در طالقان بود، باز گشتند.

دست یافتن مغولان بر غزنه و شهرهای غور

مغولان همینکه از کار خراسان فراغت یافتند، به پیش فرمانروای خود، چنگیز برگشتند.

چنگیزخان لشکر انبوهی را بسیج کرد و به غزنه فرستاد که جلال الدین خوارزمشاه آن جا را در اختیار داشت و از لشکر پدر خود، سلطان محمد، آن عده را که سالم مانده بودند در اطراف خویش گرد آورده بود.

گفته می شد که این عده شصت هزار تن بودند.

همینکه مغولان به توابع غزنه رسیدند، جلال الدین پسر خوارزمشاه با لشکریان مسلمان خویش برای جنگ با ایشان از شهر بیرون رفت و در محلی که بلق خوانده می شد اردو زد.

دو لشکر در آنجا با هم روبرو شدند و جنگ سختی کردند.

سه روز جنگ را همچنان پیگیری کردند و بعد خداوند یاری خود را برای مسلمانان فرستاد.

مغولان شکست خوردند و مسلمانان هر گونه که می خواستند

از ایشان کشتند.

آن عده که سالم مانده بودند به طالقان پیش فرمانروای خود، چنگیز، رفتند.

مردم هرات نیز، همینکه خبر پیروزی مردم غزنه را شنیدند، دلگرمی یافتند و بر والی یا شحنه ای که از سوی مغولان در آن جا گماشته شده بود شوریدند و او را کشتند.

چنگیز خان که از این شورش آگاهی یافت لشکری را بدان جا فرستاد.

این لشکر، همچنان که پیش از این ذکر کردیم، آن جا را گرفت و ویران ساخت.

همینکه مغولان از لشکریان غزنه شکست خوردند و گریختند، جلال الدین خوارزمشاه رسولی را پیش چنگیز خان فرستاد و برای او چنین پیام داد:

«در کجا می خواهی با هم بجنگیم تا بدان جا بیائیم.» چنگیز خان هم لشکر بسیاری را که بیش از لشکر نخستین بود بسیج کرد و به فرماندهی یکی از فرزندان خویش برای جنگ با جلال الدین فرستاد.

این لشکر به کابل رسید.

سپاهیان اسلامی، یعنی سربازان جلال الدین، نیز بدان سوی روی آوردند و در آن جا برای جنگ صف آرائی کردند.

میانشان پیکاری بزرگ روی داد و آن کافران دومین بار نیز شکست خوردند و گریختند.

ص: ۲۰۹

مسلمانان بسیاری از ایشان را کشتند و هر چه داشتند به غنیمت بردند و غنائم فراوان به جنگ آوردند.

گروه بسیاری از مسلمانان نیز در جنگ مغولان اسیر بودند که مسلمانان آنها را از مغولان گرفتند و از گرفتاری رهائی بخشیدند.

بعد به خاطر آن غنائم در میان مسلمانان آشوب و دو دستگی بر پا شد.

سبب آن هم این بود که سرداری از ایشان به نام سیف الدین بغراق، که اصلش از ترکان خلیج بود و دلاوری جنگاور به شمار می رفت و در فنون جنگ دارای رأی و تدبیر بود و شخصا جنگ را گرم می کرد، به لشکر جلال الدین گفت:

«شما در جنگ عقب افتادید زیرا از مغولان می ترسیدید و دلتان از بیم و هراس پر بود.» سیف الدین بغراق هم کسی بود که به راستی مغولان را شکست داده بود.

در میان لشکریان اسلام سردار بزرگ دیگری نیز بود که او را ملک خان می گفتند و میان او و جلال الدین خوارزمشاه خویشاوندی وجود داشت.

او صاحب هرات بود.

این دو امیر، یعنی امیر سیف الدین بغراق و امیر ملک خان بر سر تقسیم غنائم اختلاف پیدا کردند. (زیرا سیف الدین می گفت کسانی که در جنگ سستی کرده و از دیگران عقب افتاده اند نباید با کسانی که پیش افتاده و جانبازی کرده اند یکسان از غنائم بهره مند

شوند.) کار اختلاف میان ایشان به زد و خورد کشید و یکی از برادران بغراق در این بین کشته شد.

سیف الدین بغراق که چنین دید، گفت:

«این من بودم که آن کافران را شکست دادم و آن وقت برادر من باید برای این یک مشت مال حرام کشته شود!» و به خشم آمد و آن لشکر را ترک گفت و روانه هندوستان گردید.

سی هزار تن از سربازان هم که همه او را می خواستند به دنبالش رفتند.

جلال الدین از هر راهی که می توانست، به دلجوئی او پرداخت و خود شخصا پیش او رفت و آن جهاد را بدو یادآوری کرد و او را از خدای بزرگ ترساند.

حتی در پیش او به گریه افتاد. ولی او باز نگشت و به راهی که در پیش گرفته بود، ادامه داد.

به خاطر این موضوع نیروی مسلمانان در هم شکسته شد و رو به ناتوانی گذارد.

در این گیر و دار چنگیز خان با لشکریان انبوه خویش فرا رسید.

جلال الدین دید که مسلمانان، به سبب جدائی گروهی از آن لشکر، ناتوان شده اند و دیگر یارای ایستادگی در برابر مغولان را ندارند.

این بود که رهسپار شهرهای هند گردید تا به آب سند رسید

ص: ۲۱۱

که رودی بزرگ بود.

در آن جا هیچ کشتی نیافت که بتواند از رود بگذرد.

چنگیز خان هم به شتاب در پی او روان بود.

برای جلال الدین مقدور نبود که تا فرا رسیدن چنگیز خان و لشکریان مغول از آب عبور کند.

مسلمانانی هم که با وی بودند در این هنگام چاره ای نداشتند جز این که بجنگند و پایداری نشان دهند زیرا گذر از رود سند برای ایشان میسر نبود.

آنان در این جا مانند اسب سرخ موئی بودند که اگر در جنگ پیشاپیش همه اسبان بتازد، زودتر از همه به دست دشمن کشته می شود، هنگام شکست نیز اگر از اسب های دیگر عقب افتد، دشمن زودتر از همه او را پی می برد. در حقیقت، در هر دو صورت، چه جلو می رفتند و چه عقب نشینی می کردند، نابود می شدند.

از این رو ایستادند و به پیکار پرداختند و با مغولان سخت ترین جنگ را کردند.

همه آنان معترف بودند که هر جنگی که در گذشته کردند نسبت به این جنگ یک بازی بیش نبوده است.

سه روز با مغولان پی در پی جنگیدند.

در این پیکار خونین امیر ملک خان که ذکرش پیش از این گذشت، و گروه بسیاری از مسلمانان کشته شدند.

اما در میان آن کافران شماره کشته شدگان بیش تر بود.

تعداد زخمیان بر تعداد کشته شدگان فزونی داشت.

پس از سه روز جنگ آن کافران از مسلمانان دست کشیدند

و برگشتند و دور شدند و در جایی دور اردو زدند.

مسلمانان دیدند از یک سو کمکی برای ایشان نمی رسد و از سوی دیگر به سبب فزونی کشته شدگان و زخمیان ناتوان شده اند.

ضمناً نمی دانستند که در این جنگ چه بر سر آن کافران آمده و آنان در چه حال هستند.

از این رو کشتی هائی خواستند که برای ایشان رسید و سوار شدند و از آب گذشتند تا کاری که خداوند انجامش را اراده فرموده بود به انجام رسد.

روز بعد آن کافران به سوی غزنه بازگشتند در حالیکه از رفتن مسلمانان به هندوستان و دور شدن ایشان دلگرمی یافته بودند.

همینکه به غزنه رسیدند، آن جا را که از سرباز و نگهبان تهی بود، در دم گرفتند و مردان را کشتند و دارائی ایشان را به غارت بردند و زنان و خانواده های ایشان را اسیر کردند و مورد تجاوز قرار دادند.

در آن جا کسی را باقی نگذاشتند و شهر را ویران کردند و آتش زدند.

در بیرون شهر نیز دست به همان کارها زدند. کشتند و غارت کردند و سوزاندند.

در نتیجه، آن نواحی از سکنه خالی شد و دیگر پرنده در آن جا پر نمی زد و به گونه ای در آمد که گفتی در روز گذشته هیچ چیز نبوده و هیچ چیز نداشته است.

واگذار کردن ملک اشرف شهر خلاط را به برادر خود، شهاب الدین غازی

در پایان این سال ملک اشرف موسی بن عادل شهرستان خلاط و همه توابع آن مانند ارمنستان و شهر میافارقین از دیار بکر و شهر حانی را به برادر خویش، شهاب الدین غازی بن عادل واگذار کرد و در برابر آنها شهر رها و شهر سروج، از شهرهای جزیره، را گرفت، و او را در آغاز سال ۶۱۸ به خلاط فرستاد.

سبب این واگذاری آن بود که وقتی مغولان به شهرهای گرجستان تاختند و گرجی ها را شکست دادند و غارت کردند و کشتند، مردم گرجستان به اوزبک بن پهلوان، فرمانروای آذربایجان و اران نامه نگاشتند و به او پیشنهاد متارکه جنگ کردند و درخواست نمودند که برای راندن مغول، با ایشان همدست شود و همکاری کند.

در این باره برای ملک اشرف نیز پیام فرستادند.

به هر دو نیز گفتند:

ص: ۲۱۴

«اگر خود با لشکریان خویش بدینجا نیائید و با ما همدستی و همکاری نکنید که با این قوم بجنگیم و ایشان را از شهرهای خود برانیم، ما با آنان بر ضد شما صلح و سازش خواهیم کرد.» فرستادگان ایشان هنگامی به نزد ملک اشرف رسیدند که به سبب تاخت و تاز فرنگیان به مصر سرگرم بسیج سپاه و فرستادن آنها به مصر بود.

این کار هم در نظرش مهم ترین کار به شمار می آمد به چند دلیل:

نخست این که فرنگیان در همان زمان دمیاط را گرفته بودند و چیزی نمانده بود که بر سرزمین مصر نیز دست یابند، و اگر مصر را می گرفتند در شام هم دیگر با وجود فرنگیان برای هیچ مسلمانی مجال فرمانروائی باقی نمی ماند.

دوم این که فرنگیان سرسخت تر از مغولان بودند و در جست و جوی پایگاه و اقامتگاه می گشتند و هنگامی که قریه ای را می گرفتند، دیگر از آن جدا نمی شدند مگر وقتی که می دیدند از نگهداری آن فرو مانده اند و حتی یک روز هم نمی توانند آن را نگاه دارند.

سوم این که فرنگیان به تصاحب کرسی فرمانروائی خانواده ملک عادل که مصر بود، چشم داشتند ولی مغولان بدان جا نرسیده و به شهرهای عادل و فرزندان عادل نتاخته بودند.

همچنین مغولان کسانی نبودند که بر سر فرمانروائی منازعه کنند و اندیشه ای نداشتند جز این که یک شهر را بگیرند و پس از کشتار و چپاول و ویرانگری در آن شهر به شهر دیگر بروند.

بنابر دلائل فوق، هنگامی که فرستادگان گرجی - چنان که گفتیم - پیش ملک اشرف آمدند، در پاسخی که به ایشان داد، از انجام درخواستشان پوزش خواست زیرا ناچار بود که به مصر لشکر کشد تا فرنگیان را براند.

ضمناً به ایشان گفت:

«من شهرستان خلاط را به برادر خود، شهاب الدین غازی، واگذار کرده و او را بدانجا فرستاده ام تا نزدیک شما باشد. لشکریان خلاط را نیز در اختیار او گذاشته ام. چنان که او را با دلیل قانع کنید تا به شما یاری دهد با لشکر خود برای راندن مغولان حاضر خواهد شد.» و خود چنان که ذکر کردیم روانه مصر گردید.

ص: ۲۱۶

برخی دیگر از رویدادهای سال

در این سال، در ماه ربیع الآخر، بدر الدین قلعه تل اعفر را گرفت.

در این سال، در ماه جمادی الاول، ملک اشرف شهر سنجار را به تصرف خویش درآورد.

در این سال، همچنین، ملک اشرف به موصل رسید و در بیرون شهر اردو زد.

بعد از آن جا رفت و می خواست به اربل برود و به صاحب اربل حمله برد.

ولی میان ایشان پیک و پیام هائی درباره صلح رد و بدل شد.

در نتیجه در ماه شعبان صلح کردند.

همه اینها ضمن وقایع سال ۶۱۵ ذکر شد.

در این سال مغولان به ری رسیدند و آن جا را گرفتند و هر

کس را که در آن جا به سر می برد کشتند و شهر را غارت کردند و از آن جا رهسپار همدان شدند.

همینکه به همدان رسیدند رئیس همدان به استقبالشان آمد و فرمانبرداری ایشان را گردن نهاد و هدایائی تقدیم کرد.

از این رو به مردم همدان آزاری نرساندند.

از همدان به آذربایجان رفتند و آن سرزمین را ویران کردند و شهرها را آتش زدند و مردان را کشتند و زنان را اسیر کردند و کارهائی انجام دادند که همانندش شنیده نشده بود.

ذکر این تاخت و تازها هم گذشت.

در این سال نصیر الدین ناصر بن مهدی علوی که وزیر خلیفه عباسی، الناصر لدین الله، بود و در مسجد جامع قصر پشت سرش نماز می گزاردند، از جهان رفت.

بزرگان دولت خلیفه در تشییع جنازه او حضور یافتند و او را در آرامگاهی که داشت به خاک سپردند.

در این سال صدر الدین ابو الحسن محمد بن حمویه جوینی، که در مصر و شام شیخ الشیوخ بود، در گذشت.

مرگ او در موصل روی داد. او به موصل به رسالت آمده بود.

فقیهی فاضل و عارفی پارسا از یک خاندان بزرگ خراسانی به شمار می رفت.

بهترین مرد بود.

خدایش بیامرزاد! در این سال گروه بنی معروف از بطیحه به مواضع خویش برگشتند.

آنها به اجنا و قطیف رفته بودند و چون دشمن بسیار داشتند نمی توانستند در آن جا بمانند.

از این رو پیش شحنه بصره رفتند و از او خواستند که به دیوان بغداد نامه بنویسد و رضایت خلیفه را جلب کند.

او هم نامه ای در این باب نگاشت و ایشان را همراه یاران خود به بغداد فرستاد.

همینکه به شهر واسط نزدیک شدند قاصدی از دیوان خلافت رسید و دستور کشتن ایشان را آورد.

لذا همه را کشتند.

ص: ۲۱۹

(۶۱۸) وقایع سال ششصد و هیجدهم هجری قمری

درگذشت قتاده، امیر مکه و فرمانروائی پسرش، حسن و کشتن امیر الحاج

در این سال، در ماه جمادی الآخر، قتاده بن ادریس علوی حسنی، امیر مکه، که خدا پاسدار آن شهر باد، از جهان رفت.

درگذشت او در شهر مکه روی داد و عمرش نزدیک به نود سال بود.

قلمرو فرمانروائی او از حدود یمن تا مدینه پیغمبر، صلی الله علیه و سلم، گسترش یافته بود.

قلعه ینبع، در نواحی مدینه به او تعلق داشت. لشکرش فزونی یافته بود و بسیاری از مملوکان نیز در لشکرش خدمت می کردند.

از این رو، تازیان بیابانی که در آن نواحی به سر می بردند از او بیم و هراس بسیار داشتند.

ص: ۲۲۰

در آغاز کار، وقتی بر شهر مکه، که خداوند نگهدارش باد، فرمانروائی یافت نیکرفتاری پیشه کرد.

بردگان تبهکار را از میان برد و آن سرزمین را پاسداری کرد.

حاجیان را بنواخت و گرامی داشت و درباره ایشان مهر ورزید.

چندی چنین بود. سپس رفتار خود را دگرگون ساخت و به بدکاری پرداخت.

باج راهداری و بازرگانی را در مکه از نو برقرار کرد و- کارهای زشتی انجام داد.

در برخی از سال ها نیز به یغمای کالای حاجیان پرداخت چنان که پیش از این شرح دادیم.

پس از درگذشت وی، پسرش، حسن، به کرسی فرمانروائی نشست.

قتاده پسر دیگری نیز داشت که نامش راجح بود و در بیرون مکه میان تازیان بیابانی به سر می برد و به تباهکاری می پرداخت.

راجح با برادر خویش بر سر فرمانروائی مکه جنگ و ستیز داشت. از این رو هنگامی که حاجیان عراق برای زیارت خانه خدا به راه افتادند، در صدد برآمد که از ایشان، برای جنگ با برادر خود یاری بخواهد.

امیر حاجیان عراق مملوکی از مملوکان خلیفه عباسی، الناصر لدین الله، بود و اقباش نام داشت.

او با حاجیان در راه نیکرفتاری می کرد و در حمایت از

ایشان می‌کوشید.

از این رو هواخواه بسیار داشت.

راجح بن قتاده پیش او رفت و وعده داد که اگر او را یاری دهد تا به فرمانروایی مکه برسد، مبلغی گزاف به او و همچنین به خلیفه خواهد داد.

اقباش این پیشنهاد را پذیرفت.

از این رو، او و راجح و همراهانشان راهی مکه شدند و همینکه بدانجا رسیدند در زاهر فرود آمدند و اردو زدند.

اقباش به سوی مکه پیش رفت در حالیکه اندیشه پیکار با حسن، فرمانروای مکه، را داشت.

ولی حسن از تازیان بیابانی و غیره، سپاهیان بسیاری گرد آورده بود. بدین جهت با لشکر خویش از مکه بیرون آمد و با او به جنگ پرداخت.

امیر الحاج که تنها پیشاپیش لشکر خود گام برمی‌داشت، از کوه بالا رفت و جان خویش را به خطر انداخت.

این کاری بود که هیچ کس نباید بدان اقدام کند.

نتیجه این شد که یاران حسن او را در میان گرفتند و کشتند و سرش را در آویختند.

لشکریان امیر المؤمنین، الناصر لدین الله، که چنین دیدند، فرار را برقرار ترجیح دادند و گریختند.

یاران حسن به حاجیان حمله بردند تا دارائی ایشان را غارت کنند.

ولی حسن عمامه خود را برای ایشان فرستاد که نشانه امان

دادن به حاجیان بود.

از این رو یاران وی برگشتند و از کالای حاجیان هیچ چیز را به یغما نبردند.

حاجیان آسوده خاطر شدند. و حسن نیز به ایشان اجازه داد تا به مکه در آیند و از مراسم حج و خرید و فروش و غیره، هر کاری که دلشان خواست انجام دهند.

حاجیان ده روز در مکه ماندند و برگشتند و سالم به عراق رسیدند.

خلیفه عباسی، از شنیدن خبر کشته شدن اقباش و تار و مار شدن لشکرش به هم برآمد و خشمگین شد.

ولی فرستادگان حسن از پی فرا رسیدند و به پوزش خواهی پرداختند و از خلیفه خواستند که از گناه حسن درگذرد.

خلیفه نیز پذیرفت و او را عفو کرد.

درباره مرگ قتاده روایت دیگری نیز هست و گفته شده است که پسرش، حسن، خفه اش کرد.

سبب خفه کردن قتاده هم این بود که لشکر انبوهی گرد آورد و از مکه رهسپار مدینه شد و می خواست آن شهر را بگیرد.

در حالیکه بیمار بود در وادی الفرع فرود آمد و برادر خود را به فرماندهی لشکر گماشت و او را با پسر خود، حسن، به مدینه فرستاد.

همینکه از وادی الفرع دور شدند، حسن شنید که عمویش به برخی از سرداران و سپاهیان گفت: «برادرم در بستر بیماری است و بی گمان اکنون باید مرده باشد.»

ص: ۲۲۳

و از آنان خواست که نسبت به وی سوگند وفاداری یاد کنند تا پس از برادرش، قتاده، امیر مکه شود.

حسن، در حالیکه بسیاری از سرداران و سپاهیان و مملوکان پدرش در اطرافش گرد آمده بودند، عموی خود را احضار کرد و به وی گفت: «تو چنین و چنان کرده ای.» جواب داد: «من این کارها را نکرده ام.» حسن به حاضران و اطرافیان خویش دستور داد که او را بکشند.

ولی آنان این کار را نکردند و گفتند: «تو امیری و او هم امیر است. شما هر دو سرور ما هستید و ما به روی هیچیک از شما دو نفر دست دراز نمی کنیم.» درین هنگام دو غلام قتاده به حسن گفتند: «ما بندگان تو هستیم، هر چه می خواهی بفرما تا فرمان تو را به کار بندیم.» حسن به آن دو دستور داد تا عمامه عمویش را دور گردنش بیچند و او را خفه کنند. چنین کردند و او را کشتند.

قتاده که این خبر را شنید، بسیار خشمگین شد و سوگند یاد کرد که پسر خود را بکشد.

درین حال، همچنان که قبلا گفتیم، بیمار بود.

یکی از یاران او به حسن نامه ای نگاشت و او را از تصمیمی که پدرش گرفته بود، آگاه ساخت و گفت: «پیش از آن که او تو را بکشد، تو او را بکش.» حسن به سوی مکه بازگشت و همینکه بدان جا رسید با گروهی

اندک به خانه پدر خویش رفت.

جمعی کثیر را بر در آن خانه یافت و دستور داد که برگردند و به خانه های خود بروند.

ایشان آن خانه را ترک گفتند و به سرای خویش رفتند.

پدرش همینکه او را دید، بدو دشنام داد و در بدگوئی از او و ترساندن او زیاده روی کرد.

حسن در همان دم برجست و او را خفه کرد.

آنگاه بیرون آمد و به حرم شریف رفت و بزرگان مکه را فراخواند و گفت: «هم اکنون بیماری پدرم رو به سختی نهاد و فرمود که شما نسبت به من سوگند وفاداری یاد کنید و من فرمانروای شما باشم.» آنان نیز سوگند خوردند.

حسن، بعد تابوتی را آشکار ساخت و آن را به خاک سپرد تا مردم گمان برند که قتاده مرده است، در صورتی که حسن جسدش را پنهانی دفن کرده بود.

حسن، مرگ پدر خود را از برادر خویش نیز پنهان کرد و همینکه سر رشته فرمانروائی مکه به دستش افتاد، نامه ای از زبان پدر به برادر خود نوشت و او را به نزد خویش خواند.

همینکه برادرش به نزدش آمد، او را هم گرفت و کشت.

بدین گونه مدعیان فرمانروائی را از میان برد و کارش استقرار یافت و پایش استوار شد.

با امیر الحاج نیز کاری را کرد که پیش از این شرح دادیم.

او گناهان بزرگی را مرتکب شد. در اندک زمانی پدر و عمو

و برادر خود را کشت، از این رو خدای بزرگ نیز او را مهلت نداد و فرمانروائی وی را گرفت و او را در بدر و آواره ساخت چنان که هر لحظه با ترس و بیم چشم براه مرگ بود.

می گفتند که قتاده شعر نیز می ساخت. از اشعار او یکی این است که به مناسبت پیشآمد ذیل سروده است:

یک بار از او خواسته شد که به رسم همه امیران مکه، به حضور امیر الحاج برود. و او از رفتن به پیش وی خودداری کرد.

در نتیجه، از بغداد مورد سرزنش قرار گرفت و او هم با اشعاری پاسخ داد که این چند بیت از آن جمله است:

ولی کف ضرغام ادل ببطشهاو اشری بها بین الوری و ابیع

تظل ملوک الارض تلثم ظهرهاو فی وسطها للمجد بین ربیع

أجعلها تحت الرحا ثم ابغی خلاصا لها؟ انی اذا لرقیع!

و ما انا الا المسکک فی کل بلدهیضوع، و اما عندکم فیضیع (یعنی: من دست شیر دارم که نشانه دلیری اوست. با این دست در جهان، میان جهانیان، می خرم و می فروشم.

همیشه فرمانروایان روی زمین پشت آن را بوسه می زنند و بی برگ و نوایان نیز در وسط آن بهاری می یابند.

آیا من این دست را در زیر سنگ آسیا بگذارم و بعد رهائی آن را بخواهم؟ در این صورت من مردی سبک مغز هستم.

من چیزی نیستم جز مشک که بوی خوشش در هر شهری می پیچد ولی در پیش شما تباه می شود و از میان می رود.

(

برخی دیگر از رویدادهای سال

در این سال مسلمانان شهر دمیاط را در سرزمین مصر از فرنگیان باز گرفتند. ذکر مشروح و مفصل این واقعه قبلا گذشت.

در این سال، در ماه صفر، مغولان شهر مراغه را گرفتند و ویران کردند و آتش زدند و بیشتر مردم مراغه را کشتند و دارائی ایشان را به یغما بردند و زنان و فرزندان ایشان را اسیر کردند.

از آن جا به همدان رفتند و شهر را محاصره کردند.

مردم همدان با مغولان جنگیدند ولی مغولان بر ایشان دست یافتند و از ایشان آنقدر کشتند که به شمار در نمی آمد.

شهر را نیز غارت کردند.

آنگاه رهسپار آذربایجان شدند و یغماگری را در آن جا از سر گرفتند و شهرهایی را نیز که در حمله نخستین خود غارت نکرده بودند، غارت کردند.

بعد به بیلقان از شهرهای اران رسیدند.

آن شهر را در میان گرفتند و به تصرف در آوردند و مردمش

را کشتند تا جائی که نزدیک بود دیگر هیچ کس در آن شهر زنده نماند.

کالاهای ایشان را نیز به یغما بردند.

از آذربایجان و اراک رهسپار شهرهای گرجستان گردیدند.

گروهی بسیار از مردم گرجستان با ایشان روبرو شدند و به جنگ پرداختند. ولی شکست خوردند و گریختند.

بسیاری از ایشان کشته شدند.

بیشتر شهرهای ایشان نیز دستخوش تاراج گردید و مردم آن شهرها به قتل رسیدند.

مغولان از آن جا به دربند شروان رفتند، و شهر شماخی را محاصره کردند و گرفتند و بسیاری از مردمش را از دم شمشیر گذراندند.

از آن جا به سرزمین آلن ها و لگزی ها رفتند.

در آن جا اقوام گوناگونی بودند که بر اثر حمله مغولان از قبیچاق رفتند.

مغولان همه را از آن سرزمین راندند و بر آن جا چیره شدند و همچنان پیش رفتند تا به شهرهای روس رسیدند.

ذکر مفصل همه این رویدادها قبلا گذشت و ما در این جا نیز به اختصار به آنها اشاره کردیم تا دانسته شود که چه قسمت از حوادث مغولان در این سال اتفاق افتاده است.

در این سال دوست ما امین الدین یاقوت کاتب موصلی

ص: ۲۲۸

در گذشت.

در روزگار او هیچکس نبود که همانند او بنویسد و خطی نزدیک به خط او داشته باشد. هیچکس هم نبود که شیوه ابن بواب را مانند او پیروی کند.

در فنون ادب و غیره فضائل بسیار داشت و نیکی بسیار می کرد. بهترین مرد بود.

در جهان بلند آوازه بود و مردم همه از او به نیکی یاد می کردند و او را می ستودند.

در ستایش او نظم و نثر بسیار گفته اند. از آن جمله قصیده ای است که نجیب الدین حسین بن علی واسطی در مدح وی سروده و چند بیت آن چنین است:

جامع شارذ العلوم و لولکانت ام الفضائل ثکلی

ذو، یراع تخاف سطوته الاسد و تعوله الکتاب ذلا

و اذا فتر ثغره عن سوادفی بیاض فالبیض و السمر خجلی

انت بدر و الکاتب ابن هلال پکاییه لا فخر فیمن تولى این بیت نیز از آن قصیده است:

ان یکن اولاً فانک بالتفضیل اولی، لقد سبقت و صلی (یعنی: او علوم پراکنده را گرد آورده و اگر او نباشد مادر

ص: ۲۲۹

فضائل بی‌فرزند می‌ماند.

دارای مهابتی است و از شکوه و نیروی او شیر می‌ترسد و لشکرها در برابرش ناچار به خواری می‌افتند.

هنگامی که دندان قلم او از سیاهی مرکب بر سپیدی کاغذ لبخند می‌زند، سیاهی و سپیدی شرمسار می‌گردند.

تو مانند بدری و ابن هلال خوشنویس مانند پدرش که از وی برتر نبود نمی‌تواند به این که پیش از تو بوده فخر کند.

اگر چه او اول بود ولی تو از لحاظ فضیلت و برتری، بر او تقدم داری. از این رو بر وی پیشی گرفتی.) این قصیده دراز است و

ابن هلال خوشنویس همان ابن بواب است که بلند آوازه تر از آن است که نیازی به معرفی داشته باشد.

در این سال جلال‌الدین حسن، از فرزندان حسن صباح، که قبلاً ذکرش گذشت، از جهان رفت.

او پیشوای اسماعیلیان و فرمانروای الموت و کردکوه بود.

پیش از این گفتیم که او شریعت اسلام را بر پای داشت و اذان و نماز را معمول ساخت.

پس از او پسرش، علاء‌الدین، به جایش نشست.

ص: ۲۳۰

رفتن طائفه ای از قبچاق به آذربایجان آنچه با گرجی ها کردند و فرجام ایشان

در این سال، پس از چیره شدن مغولان بر سرزمین قبچاق، گروه بسیاری از قبچاق ها گرد هم آمدند و به سوی دربند شروان روانه شدند و برای فرمانروای شروان، که رشید نام داشت، پیام فرستادند و به او گفتند:

«مغولان شهرهای ما را گرفتند و دارائی ما را نیز به یغما بردند. اکنون آمده ایم پیش تو تا در شهرهای تو به سر بریم.

ما مملوکان تو می شویم و شهرها را برای تو فتح می کنیم و تو هم فرمانروای ما خواهی بود.» ولی رشید از ایشان ترسید و از ورودشان جلوگیری کرد قبچاق ها بار دیگر برای رشید پیام فرستادند و گفتند:

«ما زنان و فرزندان خویش را در پیش تو گرو می گذاریم که از تو فرمانبرداری کنیم و خدمتگزار تو باشیم و از فرمان تو سرنیچیم.» ولی رشید باز هم درخواستشان را نپذیرفت.

بار سوم از او خواستند که بگذارد تا آنچه آذوقه و خواربار می خواهند از شهر وی به دست آورند، ده نفر ده نفر وارد شهر شوند و پس از خریداری آنچه مورد نیازشان است از شهر بروند.

رشید این پیشنهاد را پذیرفت.

از آن پس به گونه ای پراکنده داخل شهر می شدند و آنچه می خواستند می خریدند و بیرون می رفتند.

بعد یکی از بزرگان و پیشوایان ایشان نزد رشید رفت و گفت:

«من در خدمت سلطان محمد خوارزمشاه بودم و مسلمان هستم و دین من مرا بر آن می دارد که تو را راهنمایی کنم.

بدان که این قبیچاق ها دشمنان تواند و می خواهند به تو خیانت کنند. بنابر این نگذار که در شهرهای تو بمانند و لشکری به من بده تا با ایشان بجنگم و از این سرزمین بیرونشان کنم.

رشید نیز اندرز او را به کار بست. گروهی از لشکر خود را در اختیارش گذاشت و آنچه هم که مورد نیاز این سربازان بود، از سلاح و غیره، به ایشان داد.

این سپاهیان همراه فرمانده خود به راه افتادند و به گروهی از قبیچاق ها حمله کردند. برخی از ایشان را کشتند و اموالشان را به یغما بردند.

ص: ۲۳۲

ولی قبیچاق‌ها به جنگ نپرداختند بلکه گفتند: «ما مملوکان شروانشاه رشید هستیم و اگر به پاس فرمانبرداری از او نبود، با لشکرش نبرد می‌کردیم.»

وقتی آن فرمانده قبیچاقی با لشکر رشید سالم برگشت، رشید از پیروزی ایشان شادمان شد.

بعد که قبیچاق‌ها جایگاه خود را ترک گفتند، به راه افتادند و سه روز راه سپردند.

آن سردار قبیچاقی به رشید گفت: «من لشکری می‌خواهم که ایشان را دنبال کنم و آنچه با خود دارند به غنیمت بگیرم.» رشید نیز فرمان داد که هر قدر سرباز می‌خواهد به او بدهند.

او با لشکری که در اختیارش گذارده شد به تعقیب قبیچاق‌ها پرداخت و به گروه عقبدار قبیچاق‌ها حمله ور گردید و اموالشان را به غنیمت گرفت.

در این گیر و دار جمعی کثیر از مردان و زنان قبیچاق، در حالیکه تابوتی همراه داشتند و اطراف تابوت را گرفته بودند و گریه می‌کردند، پیش او آمدند.

زنان به نشانه سوگواری گیسوان خود را نیز کنده بودند.

به او گفتند: «این فلان دوست تست که زندگی را بدرود گفته است. او وصیت کرد که نعشش را پیش تو بیاوریم تا در هر جا که صلاح دانستی به خاک بسپاری، و ما نیز در نزد تو باشیم.» او نیز جنازه را با کسانی که گرداگردش زاری می‌کردند همراه خود برد و پیش شروانشاه رشید برگشت و به وی گفت که یکی از دوستانش مرده و او جنازه اش را با خود حمل نموده است. بستگان

آن مرده نیز درخواست کرده اند که پیش او (یعنی پیش آن سردار قبیچاق) بمانند و در خدمتش باشند.

شروانشاه نیز به آنان اجازه دخول در شهر داد و خانه هائی در اختیارشان گذاشت.

آن گروه همیشه این سردار را همراهی می کردند و اسبان او را سوار می شدند و با او به دژی که از آن رشید بود می رفتند.

این مردان با زنان خویش پیش رشید می نشستند و با او شراب می نوشیدند.

رشید، در اثر این مصاحبت، دوستدار همسر مردی گردید که می گفتند مرده است.

ولی او نمرده بود و قبیچاق ها این نیرنگ را به کار برده بودند تا خود، و آن کسی که در آن مجلس از مرگش سخن گفته

بودند، داخل شهر شوند و رشید او را شناسد، در صورتی که او از بزرگترین پیشوایان قبیچاق ها بود.

چند روز بدین گونه باقی ماندند و هر روز گروهی از قبیچاق ها به صورتی پراکنده به شهر می آمدند و برخی از ایشان در آن

دژ راه می یافتند.

همینکه شماره ایشان افزون گردید بر آن شدند که شروانشاه رشید را بگیرند و بر شهرهای او دست یابند.

رشید به اندیشه ایشان پی برد و از در پنهانی دژ بیرون رفت و گریخت و خود را به شروان رساند.

قبیچاق ها دژ را گرفتند و به مردم شهر گفتند:

«ما برای شما از رشید بهتریم.» باقی یاران خود را نیز به پیش خود باز گرداندند و تمام اسلحه کسانی را که در شهر بودند گرفتند و بر اموالی هم که رشید در آن قلعه داشت دست یافتند.

آنگاه از قلعه رفتند و به شهر قبله روی آوردند که به گرجی ها تعلق داشت.

در برابر شهر اردو زدند و آن جا را محاصره کردند.

رشید، همینکه شنید ایشان از آن قلعه رفته اند، بدان جا بازگشت و آن را گرفت.

قبچاق هائی را هم که در آن دژ به سر می بردند، کشت.

آن گروه از قبچاق ها که در قبله بودند، از این پیشامد آگاهی نداشتند بدین جهت عده ای از افراد خود را بدان قلعه فرستادند و رشید آنها را نیز از دم شمشیر گذراند.

قبچاق ها که این خبر را شنیدند به دربند بازگشتند در حالیکه دیگر امیدی به گرفتن قلعه نداشتند.

صاحب قبله، هنگامی که قبچاق ها محاصره اش کرده بودند، برای ایشان پیام داد و گفت:

«من کسی را پیش فرمانروای گرجستان می فرستم و از او می خواهم که برای شما خلعت ها و اموالی بفرستد. و ما و شما با یک دیگر همدست می شویم و شهرها را می گیریم.» قبچاق ها که این وعده را شنیدند چند روزی از تاراج ولایت او خودداری نمودند. بعد دست به یغما و تباہکاری گشودند و همه سرزمین قبله را غارت کردند.

سپس به نزدیک گنجه رفتند که از شهرهای اران بود و به مسلمانان تعلق داشت.

در آن جا فرود آمدند و اردو زدند.

امیر گنجه که از مملوکان اوزبک، صاحب آذربایجان بود و کوشخزه نام داشت، لشکری به سر وقت ایشان فرستاد و از پیشروی ایشان به سوی گنجه جلوگیری کرد.

رسولی را نیز به نزدشان فرستاد تا از زبان او به ایشان بگوید:

«شما به فرمانروای شروان خیانت کردید و قلعه او را گرفتید.

به حاکم قبله نیز خیانت کردید و در قلمرو او دست به تاراج نهادید.

بنابر این دیگر هیچ کس به شما اعتماد نمی کند.» قبحاق ها پاسخ دادند:

«ما نیامدیم مگر برای این که به فرمانروای شما خدمت کنیم. ولی شروانشاه رشید از رسیدن ما به شما جلوگیری کرد. بدین جهت ما هم به شهرهای او حمله بردیم و قلعه او را گرفتیم. بعد هم آن دژ را رها کردیم بی آن که بیم از دست رفتن آن را داشته باشیم.

اما حاکم قبله، هم دشمن شماست و هم دشمن ما. و ما اگر می خواستیم که پیش گرجی ها باشیم راه خود را به دربند شروان نمی انداختیم که سخت تر و ناهموارتر و دورتر است و به عادت همیشگی خود به گرجستان رفته بودیم.

ما برای اطمینان خاطر تو گروگان هائی نیز به نزدت می فرستیم.» کوشخزه، همینکه این پاسخ را شنید به سوی ایشان روانه

شد.

وقتی خبر حرکت او به گوش قبچاق‌ها رسید، دو سردار قبچاق که سمت پیشوائی داشتند، سوار شدند و با عده‌ای اندک پیش او رفتند و او را ملاقات کردند و مراسم تعظیم و تکریم به جای آوردند و به او گفتند:

«ما تنها با عده‌ای بسیار اندک پیش تو آمدیم که بدانی ما اندیشه‌ای جز وفاداری و خدمتگزاری به فرمانروای شما نداریم.»
کوشخه نیز دستور داد تا حرکت کنند و در بیرون گنجه اردو بزنند.

دختر یکی از آنها را نیز گرفت و برای اوزبک بن پهلوان، سرور خود، پیام فرستاد و او را از وضع ایشان آگاه ساخت.

اوزبک هم دستور داد که به ایشان خلعت بدهند و در کوه کیلکون برای آنها اردوگاه فراهم سازند.

این دستور را به کار بستند.

مردم گرجستان که خبر قبچاق‌ها را شنیدند از آنها ترسیدند و گرد هم آمدند تا به قبچاق‌ها حمله ور شوند.

کوشخه، امیر گنجه، به شنیدن این خبر، قبچاق‌ها را آگاه ساخت و دستور داد که بر گردند و نزدیک گنجه اردو زنند.

آنان نیز بازگشتند و نزدیک گنجه فرود آمدند.

یکی از سرداران قبچاق با گروهی از آنها به سراغ گرجی‌ها رفت و بر آنها حمله برد و بسیاری از ایشان را کشت و گریزاند و آنچه داشتند به غنیمت گرفت و در کشتن و اسیر کردن ایشان زیاده روی کرد.

ص: ۲۳۷

این جنگ با شکست گرجی ها پایان یافت.

قبچاق ها، پس از این پیروزی، به کوه کیلکون برگشتند و مانند دفعه قبل در آن جا اردو زدند.

پس از فرود آمدن در آن جا سردار دیگری از سرداران قبچاق خواست همان بلائی را که همکارش به سر گرجی ها آورده بود او نیز بیاورد.

کوشخره که این خبر را شنید کسی را به نزدش فرستاد که او را از حرکت باز دارد تا از حال گرجی ها خبری به دست آید و وضعشان روشن شود.

ولی او درنگ نکرد و با کسان خود به سوی گرجستان روانه گردید و در راه به هر جا رسید تاراج کرد و ویران ساخت و غنیمت گرفت.

گرجی ها برای پیکار با قبچاق ها از راهی روانه شدند که آن را خوب می شناختند و بدین گونه بر قبچاق ها پیشی گرفتند.

همینکه به آنان رسیدند به جنگ پرداختند و به آنان که غافلگیر شده بودند حمله ای سخت بردند و به رویشان شمشیر کشیدند و تا توانستند کشتند و غنائمی را که قبچاق ها بار پیشین به دست آورده بودند، باز گرفتند.

در نتیجه این شکست، سردار قبچاق و یارانش با بدترین وضع، برگشتند و آهنگ بردعه کردند.

برای کوشخره نیز پیام فرستادند و از او خواستند که شخصا با لشکرش پیش ایشان بیاید تا به گرجی ها حمله برند و انتقام این شکست را از آنها بگیرند.

ولی امیر کوشخره از گرجی ها ترسید و این کار را نکرد و در پاسخ به قبیچاق ها گفت:

«شما با نظر من مخالفت کردید و همان اندیشه ای که خود داشتید به کار بستید. اکنون من حتی با فرستادن یک سوار هم به شما کمک نمی کنم.» قبیچاق ها که این پاسخ را شنیدند، کسی را به نزد کوشخره فرستادند و از او گروهان هائی را که در نزدش داشتند بازخواستند.

ولی کوشخره گروهان ها را به ایشان نداد.

قبیچاق ها نیز گرد هم آمدند و در عوض آن گروهان ها، بسیاری از مسلمانان را گرفتند.

مسلمانان دیگری که در آن شهرها به سر می بردند به یاری همکیشان خویش برخاستند و بر قبیچاق ها شوریدند و با آنان جنگیدند و گروه بسیاری از ایشان را کشتند.

قبیچاق ها هراسان شدند و به سوی شروان روانه گردید و تا سرزمین لگزی ها پیش رفتند.

مردم، از هر قوم، مسلمانان و گرجی ها و لگزی ها و دیگران، همه در صدد برآمدند که قبیچاق ها را از پای درآورند.

از این رو، به جان آنها افتادند و آنها را کشتند و غارت کردند و گروهی را نیز با زنان و فرزندانشان به بند اسارت درآوردند تا جائی که در دربند شروان، یک مملوک قبیچاق به بهای بسیار کمی فروخته می شد.

یغماگری گرجی ها در بیلقان

در این سال، در ماه رمضان، مردم گرجستان از شهرهای خود به سوی اران روانه شدند و به شهر بیلقان هجوم بردند.

بیلقان را، چنان که پیش از این گفتیم، مغولان ویران ساخته و تاراج کرده بودند.

هنگامی که مغولان به سوی سرزمین قیجاق رفتند، آن گروه از بیلقانی ها که سالم مانده بودند به سوی شهر خویش بازگشتند و تا آن جا که می توانستند دیوار شهر را نوسازی کردند.

سرگرم این کار بودند که گرجی ها فرا رسیدند و داخل آن شهر شدند و آن جا را گرفتند.

مسلمانان آن نواحی به شیوه کار گرجی ها خو گرفته بودند چون گرجی ها وقتی به شهری چیره می شدند در برابر مبلغی پول که از مردم می گرفتند از آن جا دست می کشیدند و می رفتند.

مسلمانان گمان می بردند که گرجی ها این بار نیز مانند دفعات قبل رفتار خواهند کرد.

از این رو در صدد جلوگیری از ایشان برنیامدند و از پیششان هم نگریختند.

اما گرجی ها همینکه بر آن شهر دست یافتند، به روی مردم شمشیر کشیدند و بیش از آنچه مغولان کردند، به قتل و غارت پرداختند.

همه این تباهکاریها روی می داد و اوزبک بن پهلوان فرمانروای شهرهای آذربایجان که در تبریز می زیست هیچ در صدد صلاح اندیشی بر نمی آمد و به خیر مردم توجه نمی کرد بلکه به خوردن طعام و نوشیدن شراب و فسق و فجور قناعت کرده بود.

خدا او را زشت روی سازد و به حق محمد (صلی الله علیه و آله) و فرزندانش (علیه السلام)، کسی را نصیب مسلمانان کند که به یاری ایشان و نگهداری شهرهای ایشان برخیزد.

ص: ۲۴۱

دست یافتن بدر الدین بر قلعه شوش

در این سال بدر الدین، فرمانروای موصل، قلعه شوش را که از توابع حمیدیه بود و تا موصل دوازده فرسنگ فاصله داشت گرفت.

علت اقدام او به این کار آن بود که قلعه شوش و قلعه عقر، هر دو، نزدیک به عماد الدین زنگی بن ارسلانشاه بودند. میان عماد الدین و بدر الدین نیز اختلافی وجود داشت که پیش از این شرحش گذشت.

در این سال عماد الدین زنگی به آذربایجان رفت تا به اوزبک بن پهلوان، فرمانروای آذربایجان خدمت کند.

همینکه به نزد او رسید و در شمار یاران وی در آمد و اوزبک تیول هائی بدو واگذار کرد، نزد او ماند.

بدر الدین نیز فرصت را غنیمت شمرد و به قلعه شوش رفت و آنجا را محاصره کرد و عرصه را بر اهالی قلعه تنگ ساخت.

این دژ بر فراز کوهی بلند بود و به خاطر استواری و استحکامی که داشت، اقامت بدر الدین در آنجا به درازا کشید.

از این رو به موصل بازگشت و لشکر خویش را در آن جا گذاشت تا محاصره قلعه را ادامه دهند.

مردمی که در آن دژ می زیستند از طول مدت محاصره به ستوه آمدند، نه کسی را دیدند که بتواند مهاجمان را از آن جا دور کند و نه کسی را یافتند که ایشان را یاری دهد.

از این رو، در برابر تیول ها و خلعت ها و چیزهای دیگری که گرفتند قلعه را در همان سال به نمایندگان نورالدین سپردند.

نمایندگان نورالدین نیز کارهای دژ را سر و سامان دادند و به موصل بازگشتند.

ص: ۲۴۳

در این سال، در بیستم ماه شعبان، در آسمان از سوی خاور ستاره بزرگی که دنباله های دراز و انبوهی داشت آشکار گردید. تا ده روز طلوع این ستاره هنگام سپیده دم بود. پس از آن هنگام شب در آن سوی باختر که به شمال نزدیک است آشکار شد و هر شب به اندازه ای که در چشم نزدیک به ده ذرع می نمود به سوی جنوب پیش می رفت. این پیشروی به سوی جنوب همچنان ادامه داشت تا درست در غرب واقع شد. همچنان که در غرب از شمال پائین آمده بود، سیر خود را ادامه داد و به جنوب متمایل گردید. بدین گونه تا پایان ماه رمضان این سال پایدار ماند، بعد ناپدید شد. در این سال ناصر الدین محمود بن محمد قرا ارسلان، صاحب حصن کیفا و آمد، درگذشت.

مردی بیدادگر بود و با مردم خود بدرفتاری می کرد.

شایع بود که او به مذهب فلاسفه تظاهر می کند که می گفتند اجساد در روز رستخیز حشر نخواهند داشت. و دروغ می گفتند. خدا لعنتشان کند.

پس از درگذشت او، پسرش ملک مسعود به جایش نشست.

ص: ۲۴۵

دست یافتن فرمانروای یمن بر شهر مکه که خدای بزرگ نگهدارش باد

در این سال، ملک مسعود اتسز بن ملک کامل محمد، فرمانروای یمن، به مکه رفت.

صاحب مکه در این هنگام حسن بن قتاده بن ادریس علوی حسینی بود که پس از درگذشت پدر خویش، چنان که گفتیم. به جایش نشست.

حسن با بزرگان و مملوکانی که پدرش داشت بدرفتاری کرده بود، بدین جهت همه از اطرافش پراکنده شده و جز دائی های او، کسان دیگری در نزدش نمانده بودند.

فرمانروای یمن به مکه رسید و لشکرش تا عصر آن شهر را تاراج کردند.

یکی از کسانی که عیالمنند بود و در مجاورت خانه خدا به

سر می برد برای من حکایت کرد که مهاجمان به یغمای شهر پرداختند تا جائی که حتی جامه های مردم را نیز گرفتند و آنان را به تهیدستی و سیاهروزی نشانند.

فرمانروای یمن دستور داد که گور قتاده را بشکافند و پیکرش را بسوزانند.

این دستور را به کار بستند و تابوتی که حسن، پسر قتاده، به خاک سپرده بود، آشکار شد.

مردم به درون تابوت نگریستند ولی جسدی در آن ندیدند.

در این هنگام دریافتند که حسن پدر خود را پنهانی به خاک سپرده و در آن تابوت چیزی نگذاشته بوده است.

بدین گونه حسن کیفر گسستن رشته خویشاوندی را چشید و خداوند زود سزای او را داد و آنچه را که برای بدست آوردنش پدر و برادر و عموی خود را کشته بود از دستش گرفت.

هم دنیای خود را تباه ساخت و هم آخرت خود را و این بزرگترین زیان بود.

ص: ۲۴۷

پیکار مسلمانان و گرجی ها در ارمنستان

در این سال، در ماه شعبان، صاحب قلعه سرماری که از توابع ارمنستان بود به خلاط رفت زیرا از صاحب خلاط فرمان می برد و صاحب خلاط نیز در این هنگام شهاب الدین غازی بن عادل ابو بکر بن ایوب بود.

او به حضور شهاب الدین رسید و هنگامی که می خواست برای ملاقات وی از سرمای حرکت کند یکی از سرداران خویش را به جای خود در آن دژ گذاشت.

این سردار در غیاب وی گروهی را گرد آورد و به سوی گرجستان روانه شد و در آن جا چند قریه را تاراج کرد و بازگشت.

این خبر به گوش گرجی ها رسید و صاحب دوین که شلوه نام داشت و از بزرگان امراء گرجی بود، لشکر خویش را گرد آورد و رهسپار سرماری گردید.

آن دژ را چند روز در حلقه محاصره نگاه داشت و شهر و

همچنین اطراف شهرش را غارت کرد و بازگشت.

صاحب سرماری که خبر این تاخت و تاز را شنید به سرماری برگشت و روزی بدان جا رسید که گرجی ها رفته بودند.

از این رو با لشکر خود در پی ایشان شتافت و به قسمت عقب لشکر گرجستان حمله برد و گروهی از ایشان را کشت و برخی از غنائمی را که آنان از تاراج سرماری به دست آورده بودند باز ستاند.

بعد، هنگامی که صاحب دوین لشکر خود را گرد آورد و راهی سرماری شد تا آن جا را در میان گیرد، خبر حرکت او به گوش صاحب سرماری رسید و در استوار کردن دژ خود کوشید و ذخائر و خواربار و هر چیز دیگری که مورد نیاز بود در آن جا گرد آورد.

در این گیر و دار کسی پیش وی آمد و به وی خبر داد که گرجی ها در دره ای میان دوین و سرماری اردو زده اند.

این دره هم دره ای تنگ و باریک بود. تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران/ ترجمه ج ۳۲ ۲۴۹ پیکار مسلمانان و گرجی ها در ارمنستان ص: ۲۴۸

صاحب سرماری به شنیدن این خبر با همه لشکر خویش بدان جا روانه شد و در راه شتاب ورزید تا به گرجی ها حمله برد.

سپیده دم به دره ای که دشمن در آن به سر می برد رسید و لشکر خود را به دو دسته تقسیم کرد: دسته ای را در بالای دره و دسته ای را در پائین قرار داد.

سپس ناگهان به آنان حمله برد و غافلگیرشان کرد و به روی ایشان شمشیر کشید.

لشکریان او تا توانستند از گرجی ها کشتند و اسیر گرفتند.

از جمله آن اسیران شلوه امیر دوین بود که با گروهی بسیار

ص: ۲۴۹

از سرکردگان گرجی گرفتار گردید.

از مردم گرجستان کسانی که جان به در برده بودند با وضع بدی به شهر خود بازگشتند.

پس از این پیشامد، فرمانروای گرجی ها پیش ملک اشرف موسی بن عادل فرمانروای دیار جزیره، که خلاط و توابع آن را به امیر شهاب الدین بخشیده بود، شکوه برد و گفت:

«گمان می بردیم که میان ما صلح و آشتی برقرار گردیده در صورتی که می بینیم از صاحب سرماری چنین کاری سر زده است.

اگر میان ما صلح برقرار است، پس می خواهیم که یاران ما از اسارت آزاد شوند، و اگر صلح میان ما به هم خورده، ما را آگاه سازید تا تکلیف کار خود را معین کنیم.» ملک اشرف برای صاحب سرماری پیام فرستاد و دستور داد که اسیران را آزاد سازد و صلح را با گرجی ها تجدید نماید.

صاحب سرماری نیز دستور او را به کار بست و اسیران را آزاد کرد و بدین گونه صلح بار دیگر میانشان برقرار گردید.

ص: ۲۵۰

جنگ میان غیاث الدین و دائی او

در این سال، در ماه جمادی الآخر، ایغان طائسی، شکست خورد.

ایغان دائی غیاث الدین بن خوارزمشاه محمد بن تکش بود.

غیاث الدین شهرهای جبل و ری و اصفهان و همچنین - شهرهای کرمان را در اختیار داشت.

دائی او، ایغان طائسی، نخست با او بود و در خدمت وی به سر می برد و بزرگ ترین سردار او به شمار می رفت.

غیاث الدین بدون مشورت با او هیچ کاری را انجام نمی داد.

ایغان در سراسر قلمرو غیاث الدین فرمان می راند و نفوذ داشت.

همینکه کارش بالا گرفت به خود مغرور شد و در صدد برآمد که بر قلمرو فرمانروائی غیاث الدین دست یابد.

دیگران نیز او را تشویق می کردند و به این کار وا می داشتند.

می گفتند خلیفه عباسی، الناصر لدین الله، پنهانی آن شهر را به وی وا گذاشته و دستور داده بود که برای تصرف آنها قیام کند. او نیز برای مخالفت با غیاث الدین دلگرمی یافت و گروهی از لشکریان او را از راه بدر برد و به سوی خود کشانید. وقتی کار توطئه او سر و صورتی گرفت مخالفت خود را با غیاث الدین آشکار کرد و از فرمان وی سرباز زد. آنگاه به آذربایجان رفت.

در آن جا یکی از مملوکان اوزبک بن پهلوان فرمانروای آذربایجان بود که بغدی نام داشت.

او نیز از فرمان اوزبک بن پهلوان سرپیچیده و گردنکشی آغاز کرده بود و در شهرها به تباہکاری می پرداخت و راهزنی می کرد و تا می توانست در قریه ها و جاهای دیگر دست به یغما می گشود و غارت می کرد.

گروهی از اهل بیداد و تباہی نیز بدو پیوستند. با او مملوک دیگری هم بود که ایبک شامی نامیده می شد.

این دو مملوک یاغی که شماره هواداران و کسانشان افزایش یافته بود، با ایغان طائسی، دائی غیاث الدین، همدست گردیدند و هر کسی هم که در پی تبهکاری و یغماگری بود به آنان پیوست.

بدین گونه دائی غیاث الدین نیرومند گردید.

آن گروه انبوه که آماده نبرد شده بودند به سراغ غیاث-الدین رفتند تا با وی بجنگند و شهرهایش را بگیرند و او را برانند.

غیاث الدین که این خبر شنید، لشکر خود را گرد آورد و با

ایشان در نواحی (۱) روبرو گردید و به جنگ پرداخت.

دائی غیاث الدین و همراهانش شکست خوردند.

از لشکر او بسیاری کشته و بسیاری اسیر شدند.

شکت خوردگان با حالی تباه گریختند و به آذربایجان بازگشتند و غیاث الدین در شهرهای خود ماند و بار دیگر پایه فرمانروائی او استوار گردید. جم

ص: ۲۵۳

۱- - این نام در متونی که از تاریخ ابن اثیر موجود می باشد از قلم افتاده است. مترجم

پیشامدی شگفت انگیز که همانندش یافت نمی شود

در میان گرجی ها از افرادی که برای فرمانروائی شایستگی داشتند، دیگر هیچ کس نمانده بود جز یک زن که کرسی فرمانروائی سرانجام بدو رسید و او نیز سررشته کارها را به دست گرفت و به فرمانروائی پرداخت.

بعد در جست و جوی مردی برآمدند که با این خانم زناشوئی کند و به نمایندگی از طرف او به کشورداری برخیزد و از خاندان فرمانروا نیز باشد.

میان آنان کسی که شایسته این کار باشد وجود نداشت.

در این هنگام صاحب ارزن الروم مغیث الدین طغرل شاه بن قلعج ارسلان بن مسعود بن قلعج ارسلان بود.

بزرگان خاندان او شهرتی داشتند و از شاهان سلجوقی بودند و از اکابر ملوک اسلام به شمار می رفتند.

مغیث الدین پسر بزرگی داشت، و کسی را به گرجستان فرستاد تا از گرجی ها خواستار ازدواج ملکه گرجستان با پسر وی

شود.

ولی مردم گرجستان از پذیرفتن این درخواست خودداری کردند و گفتند:

«ما چنین کاری را نمی‌کنیم زیرا برای ما مقدور نیست که یک مسلمان سر رشته کار ما را در دست داشته باشد.» مغیث الدین گفت: «پسر من مسیحی می‌شود و با او ازدواج می‌کند.» این پیشنهاد را پذیرفتند.

از این رو مغیث الدین به پسر خود دستور داد که به آئین مسیح در آید.

او نیز مسیحی شد و با آن ملکه زناشوئی کرد و پیش او رفت و نزد گرجی‌ها ماندگار شد و بر شهرهای گرجستان حاکم گردید و در نصرانیت خود پایدار ماند.

پناه می‌بریم به خداوند از پستی و فرومایگی، و از او می‌خواهیم که پایان کار ما را نیک سازد. بهترین کار ما را فرجام آن قرار دهد و بهترین روز ما روزی باشد که با خداوند روبرو می‌شویم.

بعد این ملکه گرجی به عشق یکی از مملوکان خود گرفتار شد. شوهرش کارهای زشت او را می‌شنید و از زبونی و ناتوانی جرئت حرف زدن نداشت.

روزی وارد اطاق او شد و او را دید که با مملوک خود همبستر گردیده است.

به خشم آمد و پیش رفت تا همسر خود را از این کار باز دارد.

ص: ۲۵۵

ولی زنش به او گفت:

«باید به این وضع راضی باشی و گرنه خود بهتر می دانی که عاقبت کار چه خواهد شد؟» گفت:

«من به این کار رضایت نمی دهم.» ملکه هم او را به شهر دیگری منتقل کرد و او را در آن جا بازداشت نمود و کسی را بر وی گماشت که نگذارد از جای خود حرکت کند.

آنگاه کسی را به شهر الن ها فرستاد و دو مرد را احضار کرد که وصف زیبایی آنها را شنیده بود.

با یکی از آنها ازدواج کرد.

این مرد با آن ملکه اندک مدتی به سر برد. بعد ملکه از او جدا شد و مرد دیگری را از شهر گنجه فرا خواند.

چون این مرد مسلمان بود ملکه از او خواست که به دین مسیح در آید تا با وی زناشوئی کند.

ولی آن مرد بدین کار تن در نداد و ملکه سرانجام بر آن شد که به مسلمانی وی رضایت دهد و به عقد وی در آید.

در این هنگام گروهی از سرداران وی، که ایوانی، سپهسالار گرجی، نیز جزو آنان بود، با ملکه به مخالفت برخاستند و بدو گفتند:

«تو با کاری که می کنی ما را میان فرمانروایان رسوا کردی و حالا هم می خواهی با یک مسلمان ازدواج کنی، و این کاری است که ما هرگز زیر بارش نخواهیم رفت.» این مسئله میان ایشان هنوز حل نشده و آن مرد گنجوی هم نزدشان است و گرایش به مذهب مسیح را نمی پذیرد.

آن ملکه نیز او را دوست دارد.

ص: ۲۵۶

برخی دیگر از رویدادهای سال

در این سال ملخ در بیشتر شهرها هجوم برد و قسمت زیادی از غلات و سبزیجات را در عراق و جزیره و دیار بکر و بخش های بسیاری از شام و غیره، نابود ساخت.

در این سال، در ماه رمضان، عبد الله بن هبه الله بن عساکر، فقیه شافعی دمشقی، در دمشق زندگانی را بدرود گفت.

مردی بود که دانش بسیار داشت. در مذهب شافعی عالم بود.

پارسائی و زهد و نیکوکاری زیاد داشت.

خدایش بیامرزاد! در این سال گروه بسیاری از تازیان بیابانی بر حاجیان شام هجوم بردند و می خواستند راه ایشان را بزنند و همه را گرفتار کنند.

امیر حاجیان شرف الدین یعقوب بن محمد بود.

او از مردم موصل بود که در شام به سر می برد.

شرف الدین در این قضیه پیشگامی کرد و آنان را با تهدید و تطمیع از این کار باز داشت.

بعد هم پول و جامه و چیزهای دیگری به ایشان داد. همه را هم از دارائی خود بخشید و از حاجیان حتی یک درهم نیز نگرفت.

بدین گونه کاری نیک انجام داد و بلا را از سر حاجیان دور ساخت.

او دانش بسیار داشت و دستورهای دین اسلام را به کار می بست.

(۶۲۱) وقایع سال ششصد و بیست و یکم هجری قمری

بازگشت گروهی از مغولان به ری و همدان و شهرهای دیگر

در آغاز این سال گروهی از مغولان از سوی فرمانروای خود چنگیز خان، به ری رسیدند.

این گروه جز آن گروهی بودند که به سوی غرب حرکت کردند و پیش از رسیدن این گروه به ری رسیدند و ما اخبارشان را قبلاً ذکر کردیم.

از مردم ری کسانی که در حمله قبلی مغولان جان بدر برده و سالم مانده بودند دوباره به ری بازگشته و به آباد ساختن آن سرزمین پرداخته بودند.

این مردم هنگامی به خود آمدند که بار دیگر خود را گرفتار مغولان یافتند.

ص: ۲۵۸

در برابر مغولان ایستادگی نکردند و مغولان نیز شمشیر به روی ایشان کشیدند و به هر گونه که دلشان خواست خون آنها را ریختند و شهر را تاراج کردند و ویران ساختند.

از ری رهسپار ساوه شدند و در ساوه نیز همین کار را کردند.

سپس به قم و کاشان رفتند.

این دو شهر در حمله پیشین مغول سالم مانده بودند زیرا مغولان بدانها نزدیک نشدند و به مردم آسیبی نرساندند.

ولی این گروه از مغولان به قم و کاشان رسیدند و هر دو شهر را گرفتند و مردمش را کشتند و هر دو شهر را نیز ویران کردند و آنها را هم به حال و روز شهرهای ویران دیگر انداختند.

بعد به راه افتادند و به هر شهری که وارد می شدند ویران می ساختند و می کشتند و یغما می کردند تا به همدان رسیدند.

بسیاری از مردم همدان نیز که از دست مغول جان بدر برده بودند هنوز در آن شهر می زیستند.

مغولان در آن جا نیز به قتل و غارت و اسارت مردم پرداختند و شهر را ویران کردند و بدین گونه همه را نابود ساختند.

مغولان هنگام ورود به ری لشکر بسیاری از خوارزمیان دیده و بر آنان حمله برده و جمعی از ایشان را کشته بودند.

باقی آنها به آذربایجان گریخته و در پیرامون شهر فرود آمده بودند.

این عده نیز ناگهان غافلگیر شدند و هنگامی به خود آمدند که مغولان بدانها حمله ور شده و به رویشان شمشیر کشیده بودند.

از این رو به دشمن پشت کردند و گریختند.

گروهی از ایشان به تبریز رسیدند.

مغولان برای اوزبک بن پهلوان، فرمانروای آذربایجان، پیام فرستادند و به او گفتند:

«اگر با ما همدست هستی، پس از خوارزمیان هر کس را که به پیش تو آمده به ما تسلیم کن، و گرنه به ما بگو که با ما همدست نیستی و از ما فرمانبرداری نمی کنی.» اوزبک بن پهلوان، به دریافت این پیام، خوارزمیانی را که به تبریز روی آورده بودند گرفت و برخی را کشت و برخی دیگر را اسیر کرد.

آنگاه اسیران و سرهای کشته شدگان را نزد مغولان فرستاد.

با اینها مقدار بسیاری نیز پول و جامه و اسب پیشکش کرد.

در نتیجه، مغولان از شهرهای او برگشتند و به سوی خراسان رفتند.

همه این کارها را لشکریان مغول در حالی کردند که شماره ایشان زیاد نبود و نزدیک به سه هزار می رسید.

اما خوارزمیانی که از پیش مغول گریختند نزدیک به شش هزار پیاده بودند. لشکر اوزبک بن پهلوان از مجموع سپاهیان مغول و خوارزم هم بیشتر بود. با این وصف نه اوزبک بن پهلوان و نه

خوارزمیان هیچکدام در صدد برنیامدند که در برابر مغولان ایستادگی کنند و آنان را از پای در آورند.

از خداوند می خواهیم تا کسی را نصیب اسلام و مسلمانان کند که به یاری ایشان برخیزد. زیرا گرفتار مصیبت بزرگی شده اند.

خونشان ریخته می شود و دارائی ایشان به یغما می رود. فرزندانشان را به بردگی می برند و از زنانشان نیز نخست هتک ناموس می کنند و بعد آنها را می کشند.

شهرهای ایشان را نیز ویران می سازند.

ص: ۲۶۱

دست یافتن غیاث الدین بر شهرهای فارس

پیش از این گفتیم که غیاث الدین، فرزند سلطان محمد خوارزمشاه، در ری بود و علاوه بر ری، اصفهان و همدان و - شهرهای میان این دو را نیز در اختیار داشت.

شهرهای کرمان نیز از آن او بود.

وقتی پدرش، چنان که گفتیم، شرنگک مرگ چشید، مغولان به شهرهای غیاث الدین رسیدند.

غیاث الدین در اصفهان با مغولان مقاومت کرد و در برابرشان ایستاد.

مغولان او را در اصفهان محاصره کردند ولی نتوانستند این شهر را بگیرند.

هنگامی که لشکریان مغول قلمرو غیاث الدین را ترک گفتند و رهسپار شهرهای قبیچاق شدند، غیاث الدین به شهرهای خویش برگشت و تا آنجا که توانست در آباد کردن آنها کوشید و تا پایان سال ۶۲۰ در آن نواحی ماند.

ص: ۲۶۲

ما آنچه را که بر او گذشت پیش از این شرح دادیم.

در پایان سال ۶۲۰ به سوی استان فارس روانه گردید.

فرمانروای استان فارس، اتابک سعد بن دکلا (تکله) غافلگیر شد و هنگامی به خود آمد که غیاث الدین به پیرامون شهرهای وی رسیده بود و او نمی توانست در برابرش ایستادگی کند.

از این رو به قلعه استخر رفت و در آن جا به دفاع از خویش پرداخت.

غیاث الدین به شهر شیراز رفت که مرکز استان فارس بود و بزرگترین و مهم ترین شهر فارس به شمار می رفت.

آن جا را در آغاز سال ۶۲۱ بدون هیچگونه درگیری گرفت.

غیاث الدین در شیراز ماند و بر بیشتر شهرهای فارس نیز چیره شد، و در دست اتابک سعد جز آن دژهای بلند چیز دیگری باقی نماند.

وقتی کار سعد به درازا کشید با غیاث الدین مصالحه کرد بدین قرار که برخی از شهرهای فارس، که روی آنها توافق نمودند به اتابک سعد و باقی آنها به غیاث الدین تعلق داشته باشد.

پس از آن غیاث الدین در شیراز ماند و به مدت اقامت خویش افزود. این تصمیم را نیز از آن رو گرفت که شنید مغولان به ری و شهرهای دیگر او برگشته و همه را ویران کرده اند.

گردنکشی و سرپیچی شهاب الدین از فرمان برادر خود، ملک اشرف، و گرفتن خلاط از دست شهاب الدین

ملک اشرف موسی بن عادل ابو بکر بن ایوب شهر خلاط و همه توابع ارمنستان را به برادر خود، شهاب الدین غازی واگذارده و میافارقین و حانی و جبل جور را نیز بدانها افزوده بود.

به این هم بسنده نکرده و او را در سراسر شهرهایی که داشت ولیعهد خویش ساخته و همه نمایندگان و لشکریان خود را در آن شهرها سوگند داده بود که نسبت به شهاب الدین وفادار باشند.

هنگامی که ملک اشرف، ارمنستان را به شهاب الدین سپرد، شهاب الدین، همچنان که پیش از این گفتیم، بدان جا رفت و تا پایان سال ۶۲۰ در آن جا ماند.

بعد نسبت به برادر خود، ملک اشرف، گردنکشی آشکار کرد و بر او شورید و عصیان ورزید و از فرمان او بیرون رفت.

ملک اشرف به او نامه نوشت و او را به سوی خود خواند و برای کاری که کرده بود سرزنش نمود.

ولی او از راهی که در پیش گرفته بود بازنگشت و از کاری که می خواست بکند دست نکشید بلکه در انجامش اصرار ورزید.

برای رسیدن به مقصود نیز با برادر خود، ملک معظم عیسی، صاحب دمشق، و مظفر الدین بن زین الدین، صاحب اربل، همدست شد تا لشکریان خویش را گرد هم آورند و با ملک اشرف بجنگند.

این عده دشمنی خود را با ملک اشرف آشکار ساختند.

ملک اشرف که به این موضوع پی برد برای برادر خود، ملک کامل که در مصر بود، پیام فرستاد و او را از حقیقت حال آگاه ساخت.

این دو برادر با یک دیگر اتحاد داشتند. از این رو همینکه ملک اشرف، از ملک کامل کمک خواست، ملک کامل لشکریان خویش را برای کمک به وی بسیج کرد.

برای برادر دیگر خود، ملک معظم عیسی، صاحب دمشق، هم که می خواست با ملک اشرف موسی بجنگد، پیام داد که: «اگر از شهر خود حرکت کنی من بدانجا خواهم آمد و آن جا را خواهم گرفت.» ملک معظم عیسی بنا بر قراری که با شهاب الدین و مظفر الدین داشت به سوی دیار جزیره رفته بود.

همینکه پیام برادر خویش، ملک کامل، را دریافت کرد و شنید که او لشکریان خویش را بسیج کرده به دمشق برگشت.

اما مظفر الدین بن زین الدین، صاحب اربل، سپاهیان خود را گرد آورد و روانه موصل گردید و ما به خواست خدا جریان کار او را بعدا شرح خواهیم داد.

اما ملک اشرف همینکه درباره سرکشی برادر خویش یقین حاصل کرد، لشکریانی را از شام و جزیره و موصل گرد آورد و رهسپار.

خلاط گردید.

ص: ۲۶۵

هنگامی که به خلاط نزدیک شد، برادر او شهاب الدین غازی از او ترسید و توانائی آنها هم نداشت که برای جنگ با وی روبرو شود، از این رو لشکر خود را در شهرها پراکنده کرد تا به نگهداشتن و استوار ساختن شهرها پردازند.

برادر او، ملک معظم عیسی صاحب دمشق، در این هنگام انتظار داشت که مظفر الدین بن زین الدین، صاحب اربل، لشکری به موصل و سنجار که نزدیکش بودند بفرستد و برادرش، شهاب الدین غازی هم لشکری به شهرهای ملک اشرف که نزدیک فرات قرار داشتند مانند رقه و حران و غیره بفرستد و بدین گونه ملک اشرف ناچار شود که از خلاط باز گردد.

اما ملک اشرف به راه خود ادامه داد تا به خلاط رسید.

مردم خلاط هوادار او بودند و او را می خواستند زیرا از او نیکرفتاری و از شهاب الدین غازی بدی دیده بودند.

از این رو وقتی ملک اشرف خلاط را محاصره کرد، مردم در روز دوشنبه دوازدهم جمادی الآخر شهر را تسلیم او کردند.

شهاب الدین در قلعه شهر ماند و مقاومت نشان داد.

اما همینکه شب فرا رسید از آن دژ فرود آمد و به پوزش - خواهی پیش برادر رفت در حالیکه از سرکشی دست برداشته بود.

ملک اشرف او را سرزنش کرد ولی او را بخشید و لغزش او را کیفر نداد.

لیکن آن شهرها را از وی گرفت و تنها میافارقین را برایش باقی گذاشت.

محاصره موصل به دست مظفر الدین کوکبری صاحب اربل

پیش از این گفتیم که مظفر الدین کوکبری بن زین الدین علی، صاحب اربل، و شهاب الدین غازی، صاحب خلاط، و معظم عیسی، صاحب دمشق، با یکدیگر همدست شدند تا بر شهرهای ملک اشرف حمله کنند.

ملک معظم عیسی، صاحب دمشق، چند منزلی از دمشق دور شده بود که ناچار شد بدانجا بازگردد زیرا برادرش، ملک کامل فرمانروای مصر، برایش پیام فرستاد و تهدیدش کرد که اگر از دمشق برود، او به دمشق هجوم خواهد آورد و آنجا را محاصره خواهد کرد.

او نیز ترسید و به دمشق بازگشت.

شهاب الدین غازی، چنان که گفتیم، در خلاط مورد محاصره واقع گردید و خلاط از او گرفته شد.

اما مظفر الدین کوکبری، صاحب اربل، لشکر خویش را گرد آورد و به سوی شهر موصل روانه شد و آنجا در روز سه شنبه، سیزدهم جمادی الآخر اردو زد و شهر را محاصره کرد.

ص: ۲۶۷

گمان می برد که ملک اشرف وقتی بشنود که او در موصل فرود آمده، از خلاط خواهد رفت. آنگاه شهاب الدین غازی از خلاط بیرون خواهد آمد و او را دنبال خواهد کرد. در نتیجه، کار ملک- اشرف زار خواهد شد.

ملک معظم عیسی، صاحب دمشق، نیز دلگرم خواهد گردید و به سوی ایشان خواهد شتافت.

مظفر الدین هنگامی به موصل هجوم برد که فرمانروای موصل بدر الدین لؤلؤ بر فراز دیوارهای شهر لشکریانی گماشته و آلات محاصره را بر پا کرده و ذخائر کافی در اختیار سپاهیان نهاده و بدین گونه کارها را چنان که باید و شاید، سر و سامان داده بود.

ولی مظفر الدین، صاحب اربل، از آن رو به تصرف موصل طمع کرده بود که بیشتر لشکریان موصل برای کمک به ملک اشرف به خلاط رفته بودند و لشکر اندکی در موصل وجود داشت.

کمیابی خواربار نیز همه آن شهرها را سخت تهدید می کرد و در موصل بهای هر سه مکوک (۱) غله یک دینار بود.

اینها سبب اقدام مظفر الدین به محاصره موصل محسوب می شد.

پس از فرود آمدن در آن جا، ده روز ماند و روز جمعه، نه روز از جمادی الآخر باقی مانده، از آن جا رفت.ن)

ص: ۲۶۸

۱- - مکوک (به فتح میم): واحدی در عراق قدیم معادل یک ششم قفیز یا پنج من. (فرهنگ فارسی دکتر معین)

علت رفتن وی نیز آن بود که دید بر خلاف حسابی که کرده، مردم شهر در برابرش ایستادگی می کنند و می جنگند. لشکریان بسیاری نیز در آن جا هستند و خواربار و ذخائر نیز به قدری در اختیار دارند که مدتی دراز ایشان را کفایت می کند. از سوی دیگر به او خبر رسید که ملک اشرف شهر خلاط را تصرف کرده است.

بنابر این همه انتظاراتی که از صاحب خلاط و صاحب دمشق داشت به هم خورد و او تنها گرفتار کاری شد که بدان دست زده بود.

به شنیدن آن اخبار دست و پای خود را گم کرد و دید آنچه را که درست می پنداشت، نادرست از آب در آمده است.

از این رو، موصل را ترک گفت و به شهر خویش بازگشت و بر کرانه زاب اقامت گزید.

طی مدت کوتاهی که در موصل بود، جنگ نکرد. تنها گاهی برخی از پیشروان لشکر وی با مردم شهر به زد و خورد می پرداختند و برخی از سواران و پیادگان موصل نیز بیرون می آمدند و با ایشان در می افتادند.

زد و خوردی میانشان در می گرفت که به درازا نمی کشید.

زود پراکنده می شدند و هر دسته ای به سوی فرمانده خود باز می گشت.

برخی دیگر از رویدادهای سال

در این سال، اول آب (۱) بارانی همراه با رعد و برق در بغداد آمد و آب در بصره و حرابه، همچنین در محول روان شد، تا جایی که مردم در محول، در آب و گل غوطه می خوردند.

در این سال، خزانه دار بغداد، در ماه ذی القعدة، به بعقوبا رفت و در آن جا دست به بیداد و ستم گشود.

به او گفتند که یکی از اهالی بدو دشنام داده است.

او را به نزد خود فرا خواند و سرزنش کرد و پرسید: «برای چه به من دشنام می دهی؟» پاسخ داد: «شما به ابو بکر و عمر ناسزا می گوئید برای این که فدک را گرفتند در صورتی که فدک برای حضرت فاطمه علیها السلام بیش از ده نخل نداشت. آن وقت هزار نخل از من می گیرید و انتظار دارید که هیچ حرفی نزنم.» خزانه دار که این پاسخ شنید، از او درگذشت. (ن)

ص: ۲۷۰

۱- - آب: نام ماه پنجم یا یازدهم سالماه خاص یهودی و سریانی. در اصطلاح سریانی رومی، ماه آب با ماه ششم اغسطس، سال مالیه ترکان، یعنی با ماه اوت یولیان، مطابق است. (فرهنگ فارسی دکتر معین)

در این سال، در شهر واسط، بنا بر عادت همیشگی، زد و خوردی میان سنیان و شیعیان در گرفت.

در این سال باران در شهرها کاهش یافت و تا سباط (۱) بارانی نیامد.

پس از آن گاهگاه باران های پراکنده ای می آمد که برای کشت و زرع سودی نداشت.

در نتیجه این خشکسالی، غله کم شد. بعد هم ملخ هجوم آورد و در روی زمین گیاه آنقدر نبود که به خوردن آن پردازد.

ملخ بسیار و فزون از اندازه بود، از این رو جز اندکی گیاه چیزی نخورد.

در عراق و موصل و نواحی دیگر جزیره و دیار بکر و غیره، قیمت ها بالا رفت و خواربار کاهش یافت. چیزی که بود گرانی

بیش تر در موصل و دیار جزیره وجود داشت. (۱)

ص: ۲۷۱

۱- سباط (به ضم سین): نام ماهی است که به رومی سباط گویند و سباط پیش از آذر است. فارسی آن شباط است. (از

لغتنامه دهخدا)

(۶۲۲) وقایع سال ششصد و بیست و دویم هجری قمری

محاصره شهر گنجه به دست گرجی ها

در این سال همه گروه های گرجی به سوی گنجه، از- شهرهای اران، رهسپار گردیدند و در اندیشه آن بودند که گنجه را محاصره کنند و بگیرند.

برای این کار، آنچه می توانستند نیروی کافی آماده کردند زیرا شماره مردم گنجه فزون از اندازه و شوکت و شکوهشان بسیار بود و به سبب نبردهای دیر پای با مردم گرجستان، دلیری و آزمودگی فراوان یافته بودند.

گرجی ها همینکه به گنجه رسیدند و اردو زدند، چند روزی از پشت دیوار شهر با مردم گنجه به جنگ پرداختند.

در این مدت هیچیک از مردم گنجه از شهر بیرون نیامد و خود را آشکار نساخت.

بعد اهالی گنجه و لشکریانی که در شهر می زیستند از شهر بیرون آمدند و در بیرون شهر به گرجیان تاختند و بزرگترین و سخت ترین جنگ را کردند.

گر جی ها که چنین دیدند، دانستند که تاب ستیزه با گنجوی ها و گرفتن گنجه را ندارند.

از این رو گنجه را ترک گفتند و رفتند در حالیکه مردم گنجه به ایشان زیان بسیار رسانده بودند. وَ رَدَّ اللَّهُ الَّذِينَ كَفَرُوا بِعَيْظِهِمْ لَمْ يَنَالُوا خَيْرًا (۱)ی)

ص: ۲۷۳

۱- - از آیه ۲۵ سوره احزاب که چنین است: وَ رَدَّ اللَّهُ الَّذِينَ كَفَرُوا بِعَيْظِهِمْ لَمْ يَنَالُوا خَيْرًا وَ كَفَى اللَّهُ الْمُؤْمِنِينَ الْقِتَالَ وَ كَانَ اللَّهُ قَوِيًّا عَزِيزًا. (و خدا کافران را با همان خشم و غضبی که به مؤمنان داشتند، بی آنکه هیچ خیر و غنیمتی به دست آورند، ناامید برگرداند و خدا خود امر جنگ را از مؤمنان کفایت فرمود که خدا بسیار توانا و مقتدر است.) (قرآن مجید ترجمه مهدی الهی قمشه ای)

رسیدن جلال الدین بن خوارزمشاه به خوزستان و عراق

در آغاز این سال جلال الدین خوارزمشاه محمد بن تکش به شهرهای خوزستان و عراق رسید.

او از شهرهای هندوستان می آمد چون هنگامی که مغولان به غزنه هجوم بردند، او به هند رفته بود و ما همه این رویداد را در جای خود باز گفتیم.

هنگامی که ماندن او در هندوستان دشوار شد از آن سرزمین روانه شد و از راه کرمان خود را به اصفهان رساند که در دست برادرش غیاث الدین بود و پیش از این شرحش گذشت.

جلال الدین خوارزمشاه اصفهان را گرفت و از آن جا به سوی فارس رهسپار گردید.

برادر او، همچنان که گفتیم، تازه به برخی از شهرهای فارس دست یافته بود.

جلال الدین شهرهایی را که برادرش گرفته بود به اتابک سعد، فرمانروای فارس، برگرداند و با وی مصالحه کرد، و از پیش او رهسپار خوزستان گردید.

در خوزستان، در ماه محرم، شهر شوشتر را محاصره کرد.

امیر مظفر الدین، معروف به وجه السبع، مملوک خلیفه الناصر لدین الله، از شوشتر نگهداری می کرد و در آن جا فرمان می راند.

جلال الدین او را در حلقه محاصره گرفت و عرصه را بر وی تنگ ساخت.

مظفر الدین وجه السبع نیز در پاسداری و نگهبانی شهر کوشید و ایستادگی کرد.

خوارزمیان در پی یغماگری پراکنده شدند و به بادرایا و باکسایا و جاهای دیگر رسیدند.

برخی از ایشان نیز به سوی بصره سرازیر گردیدند و در آن جا به تاراج پرداختند.

شحنه بصره، که امیر ملتکین یا بلتکین بود، به سر وقت ایشان شتافت. بر ایشان حمله برد و گروهی از ایشان را کشت.

جلال الدین خوارزمشاه آن محاصره را دو ماه ادامه داد. بعد ناگهان از آن جا رفت.

با وجود این که لشکریان خلیفه عباسی به فرماندهی مملوک وی، جمال الدین قشتمر، در نزدیک جلال الدین بودند، هنگامی که جلال الدین از آن جا به راه افتاد نتوانستند از پیشروی او جلوگیری کنند.

از این رو جلال الدین راه خویش را پیمود تا به بعقوبا رسید که قریه مشهوری در «طریق خراسان» بود و تا بغداد نزدیک به هفت فرسنگ فاصله داشت.

همینکه خبر او به بغداد رسید همه خود را برای محاصره شدن شهر آماده کردند و وضع استحکامات شهر و امور سلاح ها مانند تیر و کمان و ادوات پرتاب و نفت اندازها را سر و سامان بخشیدند.

لشکر خلیفه نیز به بغداد باز گشت.

اما لشکر جلال الدین شهرها را یغما کرد و نابود ساخت. او و سربازانش با وضعی ناگوار و حالی دشوار به خوزستان رسیده بودند.

اسب و استر کم داشتند و آنچه هم داشتند به اندازه ای ناتوان گردیده بودند که از آنها بهره ای برده نمی شد.

از این رو لشکریان جلال الدین در همه شهرها به چپاول پرداختند و آنچه یافتند به غنیمت بردند و بدین گونه، خود را بی نیاز ساختند.

اسب و استر بسیار نیز گرفتند زیرا به آنها نیاز بسیار داشتند.

جلال الدین از بعقوبا به دقوفا رفت و آن جا را محاصره کرد.

مردم دقوفا بر فراز دیوار شهر رفتند و از آن جا با او به پیکار پرداختند و او را دشنام دادند در حالیکه پی در پی «الله اکبر» می گفتند.

جلال الدین این وضع به خاطرش گران آمد و خشمگین شد و در جنگ با آنها کوشش بیش تری به کار برد تا سرانجام با خشم و خشونت شهر را گرفت.

لشکریان او به تاراج شهر پرداختند و بسیاری از مردم شهر را کشتند.

کسانی که از این کشتار جان بدر برده بودند گریختند و در شهرهای دیگر پراکنده شدند.

هنگامی که خوارزمیان در دقوفا بودند گروهی از آنان نیز به بت و راذان یا رادان حمله بردند.

مردم آن نواحی به تکریت گریختند و خوارزمیان آنها را دنبال کردند.

در نتیجه، میان خوارزمیان و لشکر تکریت جنگ سختی در گرفت و خوارزمیان ناچار به لشکرگاه خویش بازگشتند.

من برخی از بزرگان دقوفا را که بنو یعلی بودند دیدم که از ثروتمندان به شمار می رفتند.

یکی از آنان با دو فرزند خود جان بدر برد و اندک سرمایه ای نیز برایش ماند.

آنچه را که سالم مانده بود با دو فرزند خود به شام فرستاد تا خود نیز در آن جا رود و در رشته سودمندی به تجارت پردازد و وسیله معاش خانواده خویش را فراهم آورد.

یکی از فرزندان وی در دمشق از جهان رفت و حاکم دمشق دارائی وی را گرفت و ضبط کرد.

من پدر آن دو فرزند را دیدم. حالی چنان سخت و ناگوار داشت که هیچکس جز خداوند به اندوه های او پی نمی برد.

می گفت: «دارائی و زمین های من غارت شد و از دستم رفت.

برخی از افراد خانواده ام نیز کشته شدند و کسانی که سالم جستند با همان اندازه ناچیزی که از دارائی ام مانده بود از وطن رفتند.

ما می خواستیم آبرو داری کنیم و خود را نگه داریم و دست تکدی پیش این و آن دراز نکنیم. اکنون، هم فرزندم از دست رفته هم مالم.» بعد به دمشق رفت تا آنچه پیش پسر دیگرش مانده بود بگیرد.

آن پول را گرفت و به موصل برگشت. هنوز یک ماه از بازگشت وی سپری نشده بود که درگذشت. آدم بدبخت به هر ریسمانی خفه می شود.

اما پس از رفتاری که جلال الدین خوارزمشاه با مردم دقوفا کرد، اهالی شهر بوازیج که به فرمانروای موصل تعلق داشت، از او ترسیدند و کسانی را پیشش فرستادند از او بخواهند که شحنة ای پیششان بفرستد تا از ایشان حمایت کند.

مبلغی پول نیز برای جلال الدین فرستادند.

جلال الدین درخواستشان را پذیرفت و کسی را فرستاد که سرپرستی بوازیج را عهده دار گردد.

می گفتند این شخص، یکی از فرزندان چنگیزخان، فرمانروای مغولان، بود که او را جلال الدین خوارزمشاه در یکی از جنگ های خویش با مغولان اسیر کرده بود.

مردم بوازیج او را گرامی داشتند و او نیز به سرپرستی ایشان پرداخت.

جلال الدین تا پایان ماه ربیع الآخر در آن جا ماند، و پیک و پیام هائی میان او و مظفر الدین کوکبری، صاحب اربل، رد و بدل شد تا کار به صلح انجامید.

جلال الدین سپس رهسپار آذربایجان گردید.

در طی مدتی که جلال الدین در خوزستان و عراق اقامت داشت تازیان بیابانی در شهرها شوریدند و به راهزنی و چپاول قریه ها پرداختند و راه ها را ناامن ساختند و مردم از ایشان آسیب بسیار دیدند.

در راه عراق دو کاروان بزرگ را گرفتند که به سوی موصل می رفتند و البته از این دو کاروان هیچ کس و هیچ چیزی سالم نماند.

درگذشت ملک افضل و فرمانروایان دیگر

در این سال، در ماه صفر، ملک افضل علی بن صلاح الدین یوسف بن ایوب ناگهان در قلعه سمیساط درگذشت.

عمر او نزدیک به پنجاه و هفت سال بود.

ما ضمن وقایع سال ۵۸۹ هنگام درگذشت پدر او - که خدایش بیامرزد - گفتیم که او به فرمانروائی دمشق و بیت المقدس و جاهای دیگری از شام رسید.

طی شرح وقایع سال ۵۹۲ نیز گفتیم که همه آن نواحی از دستش گرفته شد.

بعد نیز در ضمن بیان رویدادهای سال ۵۹۵ از دست یافتن ملک افضل به سرزمین مصر یاد کردیم.

بعد در طی شرح وقایع سال ۵۹۶ گفتیم که چگونه آن سرزمین را از دست داد و به سمیساط رفت و در آن جا به سر برد.

ملک افضل همچنان در شهر سمیساط می زیست تا این زمان که از جهان رفت.

او، که خدایش بیامرزاد، از نیکان روزگار به شمار می رفت و در میان فرمانروایان کسی همانند او نبود.

نیکوکار، دادگر، دانا، بردبار و جوانمرد بود، و بسیار کم پیش می آمد که گناهی را کیفر دهد.

اگر کسی چیزی از او می خواست، از پذیرفتن درخواستش دریغ نمی ورزید.

خوشنویس بود. خط و انشائی نیکو داشت و بسیار خوب نامه می نوشت.

بر روی هم، هنرها و نیکی هائی که در همه فرمانروایان پراکنده است، در او به تنهائی جمع بود. آنچه خوبان همه دارند، او تنها داشت. به همین جهت از فرمانروائی و جهاننداری محروم ماند و روزگار با او دشمنی کرد.

گوئی با مرگ وی هر کار نیکوئی نیز مرد و از میان رفت.

خداوند او را بیامرزاد و از او خرسند باد.

من در نوشته های او مطالب خوبی دیدم. یکی از آنها که به یادم مانده این است که وقتی دمشق از دستش گرفته شد به یکی از دوستان خویش نامه ای نگاشت.

قسمتی از آن نامه چنین بود:

«اما راجع به دوستانی که در دمشق داریم. من از حال هیچیک از ایشان خبری ندارم. علت بی خبری من نیز این است:

ای صدیق سالت عنه، ففی الذل و تحت الخمول فی الوطن

ص: ۲۸۰

و حال هر دشمنی را که پرسیدم، درباره اش چیزی شنیدم که گوشم نمی خواست آن را بشنود) بنابراین دیگر حال هیچ کس را نپرسیدم.» این بالاترین درجه ذوق و استعداد در عذر خواهی از ترک دوست و احوالپرسی از اوست.

پس از درگذشت او میان فرزندان وی و عموی ایشان، قطب الدین موسی، اختلاف افتاد و هیچیک از آنها بر دیگری برتری نیافت تا در کار خود استقلال یابد.

در این سال، همچنین، فرمانروای ارزن الروم، مغیث الدین طغرل بن قلیج ارسلان، درگذشت.

این همان کسی بود که پسر خود را به گرجستان فرستاد و پسرش به دین مسیح گروید و با ملکه گرجی ها زناشوئی کرد.

پس از درگذشت مغیث الدین طغرل، پسرش جانشین وی گردید.

در این سال فرمانروای ارزنگان از جهان رفت.

همچنین در این سال عز الدین خضر بن ابراهیم بن ابو بکر بن قرا ارسلان بن داود بن سقمان زندگی را بدرود گفت.

او صاحب خر تبرت بود.

پس از او پسرش نور الدین ارتق شاه به فرمانروائی رسید.

کارهای دولت نور الدین و دولت پدرش را معین الدین بدر بن عبد الرحمن بغدادی الاصل اداره می کرد که در موصل به جهان آمده بود.

ص: ۲۸۲

از کار افتادن شروانشاه و پیروزی مسلمانان بر گرجی ها

در این سال، پسر شروانشاه بر پدر خود شورید و او را از فرمانروائی انداخت و از آن سرزمین بیرون کرد و خود به جایش نشست.

سبب این سرکشی آن بود که شروانشاه بدرفتاری می کرد و تباهکاری و بیدادگری بسیار داشت و دارائی و زمین های مردم را می گرفت.

همچنین گفته می شد که او به زنان و فرزندان نیز چشم می دوخت و دست درازی می کرد.

بدین گونه فشار و زورگوئی او نسبت به مردم رفته رفته شدت یافت تا سرانجام که برخی از لشکریان وی با پسرش همدست شدند و او را از آن سرزمین بیرون کردند.

ص: ۲۸۳

پس از راندن او، پسر به فرمانروائی رسید و نیکرفتاری پیشه کرد، از این رو لشکریان و توده مردم دوستدار وی گردیدند.

این پسر پس از بیرون کردن پدر خود، برایش پیام فرستاد و گفت:

«من می خواستم تو را در یکی از دژها منزل دهم و برای تو و کسان دیگری که می خواهی پیشت بمانند مقرری بسیار معین کنم.»

آنچه هم که مرا واداشت تا در حق تو چنین کاری کنم بدرفتاری و بیدادگری تو با مردم شهرها و بیزاری مردم از تو و دولت تو بود.» پدر او که وضع خود را چنین دید، به گرجستان رفت و از گرجی ها یاری خواست و با ایشان قرار گذاشت که لشکری همراهش بفرستند و او را دوباره به کرسی فرمانروائی برگردانند و او نیز، در برابر این کمک، نیمی از شهرهای خویش را به ایشان واگذارد.

گرجی ها نیز لشکر انبوهی همراه وی کردند و او با این لشکر به راه افتاد تا نزدیک شروان رسید.

پسر او به شنیدن این خبر لشکریان خود را گرد آورد و ایشان را از آن حال آگاه ساخت و گفت:

«گرجی ها هر گاه ما را محاصره کنند چه بسا که بر ما پیروزی یابند. در این صورت پدر من هیچیک از ما را زنده نخواهد گذاشت.»

گرجی ها نیز نیمی از شهرها را خواهند گرفت و چه بسا که همه را بگیرند. این هم آسیب بزرگ و غیر قابل تحملی خواهد بود.

بنابر این مصلحت آن است که ما با گروهی از سواران زبده و زبردست خود به سوی ایشان بشتابیم و با ایشان روبرو شویم و به پیکار پردازیم. اگر بر آنها پیروزی یافتیم خدای را شکر خواهیم گفت

و اگر آنها بر ما پیروز شدند نتیجه اش این است که ما در حلقه محاصره واقع می شویم و چنین سرانجامی را هم اکنون نیز در پیش داریم.» همه این پیشنهاد را پذیرفتند.

بنابر این او با گروهی از لشکریان خویش که عده ای اندک - نزدیک به هزار سوار - بودند، به راه افتاد.

این عده با گرجی ها روبرو شدند که سه هزار مرد جنگی بودند.

دو لشکر در برابر هم صف آراستند و به پیکار پرداختند.

در این جنگ مردم شروان پایداری و ایستادگی کردند و در نتیجه این مقاومت گرجی ها شکست خوردند.

بسیاری از ایشان کشته شدند و بسیاری نیز اسیر گردیدند و کسانی که سالم مانده بودند گریختند و در بدترین وضع به سرزمین خود بازگشتند در حالیکه شروانشاه مخلوع نیز همراهشان بود.

پیشوایان گرجی به او گفتند: «از تو هیچ سودی به ما نرسید.

ما هم به سبب آنچه از تو سر زده، تو را مؤاخذه نمی کنیم. بنابر این برو و دیگر در شهرهای ما نمان.» او نیز از آن جا رفت در حالیکه حیران و سرگردان بود و نمی توانست به کسی پناه برد.

اما پسرش بر کرسی فرمانروائی استوار ماند و با سرداران و سپاهیان و توده مردم نیکی و مهربانی کرد و دارائی و زمین هائی که از ایشان گرفته شده بود به ایشان باز پس داد. از این رو مردم در روزگار فرمانروائی او به خوشبختی می زیستند.

در این سال بار دیگر گروهی از گرجی های تفلیس گرد هم آمدند و به آذربایجان و شهرهایی که در دست اوزبک بود، هجوم بردند.

این عده پشت گردنه باریکی در میان کوه ها فرود آمدند که راه بردن بدانجا امکان نداشت مگر این که یک سوار به دنبال سوار دیگر از آن گردنه بگذرد.

در آن جا اردو زدند و آسوده خاطر بودند یکی از این جبهه که شماره افرادشان بر شماره مسلمانان فزونی دارد و دیگر از این رو که به امنیت جایگاه خود مغرور بودند و یقین داشتند که برای دسترسی به ایشان راهی نیست.

اما گروهی از لشکریان اسلامی سوار شدند و در اندیشه حمله به گرجیان افتادند.

همینکه بدان گردنه رسیدند، به مخاطره تن در دادند و از آن جا گذشتند.

گرچی ها هنگامی به خود آمدند که مسلمانان را بالای سر خود یافتند.

مسلمانان بر روی گرچی ها شمشیر کشیدند و از آنان به هر گونه که دلشان می خواست کشتند.

باقی گرچی ها روی گرداندند و گریختند چنان که پدر به پسر و برادر به برادر اعتنا نمی کرد.

ضمن این شکست، گروه بسیاری از برجستگان ایشان نیز به اسارت در آمدند.

گرچی ها نتوانستند این شکست را تحمل کنند و بر آن شدند که انتقام خون کشته شدگان خود را بگیرند و در حمله به آذربایجان و از پا در آوردن مسلمانان بکوشند.

از این رو برای عملی ساختن اندیشه خویش به آماده ساختن خود پرداختند.

سرگرم این کار بودند که شنیدند جلال الدین خوارزمشاه- چنان که ما به خواست خداوند قریبا به شرحش خواهیم پرداخت- به مراغه رسیده است.

به شنیدن این خبر از حمله به آذربایجان دست کشیدند و به اوزبک بن پهلوان فرمانروای آذربایجان پیام فرستادند و او را به همدستی با خود فرا خواندند تا با یاری یک دیگر جلال الدین را برگردانند.

ضمن پیامی که برای اوزبک بن پهلوان فرستادند بدو گفتند:

«ما و تو باید با یک دیگر همدست شویم و گرنه جلال الدین، اول تو را از میان خواهد برد بعد ما را.»

ولی جلال الدین پیش از آن که با یک دیگر همدست شوند و گرد هم آیند خود را رسانند و کاری کرد که ما به خواست
خدای بزرگ به ذکرش خواهیم پرداخت.

ص: ۲۸۸

دست یافتن جلال الدین بر آذربایجان

درین سال جلال الدین خوارزمشاه بر آذربایجان چیره شد.

سبب این پیروزی آن بود که چون از دقوقا- چنان که گفتیم- به راه افتاد، به مراغه حمله برد و آن شهر را گرفت و در آن جا ماند و آباد ساختن و سر و سامان دادن شهر را آغاز کرد.

هنگامی که به مراغه رسید خبر یافت که امیر ایغان طائسی، دائی برادرش غیاث الدین، دو روز پیش از رسیدن وی به مراغه به همدان حمله برده است.

این ایغان طائسی لشکر انبوهی گرد آورده بود که به پنج هزار سوار می رسید.

با این لشکر بسیاری از نواحی آذربایجان را غارت کرده و از شهر اران به سوی دریا روانه شده و، به علت کمی سرما، زمستان را در آن جا گذرانده بود.

هنگامی که به همدان بازگشت، بار دیگر آذربایجان را تاراج کرد.

سبب رفتن او به همدان این بود که خلیفه عباسی، الناصر-

لدين الله، به او نامه نگاشته و دستور داده بود که به همدان حمله برد.

همدان و قسمت های ديگري را نيز به او واگذار کرده بود.

ايغان طائيسي نيز روانه همدان شد تا چنان که دستور يافته بود بر آن سرزمين چيره شود.

ولي جلال الدين خوارزمشاه همينکه خبر تاخت و تاز او را شنيد با زبده ای از مردان جنگي خویش بدان سو رهسپار گرديد.

شبانگاه به ايغان طائيسي رسيد.

ايغان آنچه اسب و استر و الاغ و گاو و گوسفند از آذربايجان و اران به غنيمت گرفته بود همه را در اطراف لشکرگاه خویش قرار داده بود.

جلال الدين وقتی بدان جا رسيد همه آنها را احاطه کرد.

بامداد سپاهيان ايغان طائيسي برخاستند و آن لشکر و چتر شاهی را که بر بالای سر سلطان بود مشاهده کردند، دانستند که او جلال الدين خوارزمشاه است.

از اين رو سرآسيمه شدند و دست و پای خود را گم کردند زیرا گمان می بردند که او در دقوفا به سر می برد.

ايغان طائيسي که چنينديد، همسر خود را که خواهر جلال الدين بود، پيش جلال الدين فرستاد تا از او زنهار بخواهد.

جلال الدين ايغان را امان داد و او را به نزد خویش فرا خواند.

در نتيجه، لشکر ايغان طائيسي به لشکر جلال الدين خوارزمشاه پيوست و ايغان تنها ماند تا وقتی که جلال الدين لشکر ديگري غير از لشکر وی در اختيارش گذاشت و خود به مراغه برگشت و اقامت در

آن جا را پسندید.

اوزبک بن پهلوان، صاحب آذربایجان و اران از ترس جلال الدین از تبریز به گنجه رفته بود.

جلال الدین به والی و امیر و رئیس و اولیاء امور دیگری که در تبریز می زیستند پیام فرستاد و از ایشان خواست تا ترتیبی دهند که لشکریان وی میان مراغه و تبریز رفت و آمد کنند و خواربار و سایر کالاهای مورد نیاز خود را در تبریز فراهم آورند.

آنان نیز پیشنهاد جلال الدین را پذیرفتند و از او اطاعت کردند.

از آن پس لشکریان وی به تبریز می رفتند و خوراک و پوشاک می خریدند و می فروختند.

این سربازان در آن جا به دارائی مردم دست درازی کردند تا جائی که هر سربازی آنچه می خواست بر می گرفت و هر بهائی که دلش می خواست می پرداخت (خواه فروشنده اش بدان قیمت رضایت می داد و خواه نمی داد). این وضع مردم تبریز را به ستوه آورد.

در نتیجه، گروهی از تبریزیان پیش جلال الدین از دست سربازان وی شکایت کردند.

جلال الدین شحنة ای را به نزدشان فرستاد و به او دستور داد که در تبریز بماند و هر کس را که به کسی آزار رساند به دار بیاویزد.

این شحنة در تبریز ماند و نگذاشت که سربازان به هیچیک از مردم زیان رسانند.

همسر اوزبک بن پهلوان، که دختر سلطان طغرل بن ارسلان

ص: ۲۹۱

بن طغرل بن محمد بن ملک‌شاه بود، در تبریز می‌زیست. او در شهرهای شوهرش فرمان می‌راند زیرا شوهرش سرگرم خوردن و آشامیدن و لهو و لعب بود.

بعد مردم تبریز از دست شحنة شکایت کردند و گفتند: «او بیش از آنچه توانائی ماست به ما تحمیل می‌کند.» جلال‌الدین این بار نیز دستور داد که بیش از آنچه برایش معین شده نباید به او داده شود.

این دستور را به کار بستند.

سپس جلال‌الدین به تبریز رفت و آن جا را مدت پنج روز در حلقه محاصره گرفت و با مردم تبریز جنگ سختی کرد و به لشکریان خویش دستور پیشروی داد.

در نتیجه، سربازان او تا پای دیوار شهر پیش رفتند.

مردم تبریز که چنین دیدند حاضر شدند که به فرمان جلال‌الدین در آیند و از او اطاعت کنند.

بنابر این کسانی را پیش جلال‌الدین فرستادند تا از وی زنهار بخواهند زیرا جلال‌الدین از آنان بد گوئی می‌کرد و می‌گفت: «یاران مسلمان ما را کشتند و سرهای ایشان را پیش مغولان کافر فرستادند.» ذکر این واقعه ضمن وقایع سال ۶۲۱ گذشت.

به سبب این پیشامد از او می‌ترسیدند. و هنگامی هم که از او امان خواستند، جلال‌الدین کاری را که در حق یاران پدرش کرده بودند به چشمشان کشید و کشتن آنها را به یادشان آورد.

ولی تبریزیان عذر آوردند به اینکه کشتن یاران پدرش کار ایشان نبوده و این کشتار به دست فرمانروای ایشان صورت گرفته و آنها

نمی توانسته اند که او را از این کار باز دارند.

جلال الدین عذرشان را پذیرفت و به ایشان امان داد.

آنان همچنین از جلال الدین خوارزمشاه درخواست کردند که همسر اوزبک بن پهلوان را امان دهد و آنچه را که در آذربایجان به این خانم تعلق داشت و عبارت از شهر خوی و ملک و مال و چیزهای دیگر بود، از او نگیرد.

جلال الدین این درخواست را نیز پذیرفت.

او در تاریخ هفدهم ماه رجب این سال شهر تبریز را گرفت و همسر اوزبک بن پهلوان را به خوی فرستاد.

همراه او نیز گروهی از لشکر را با مردی بلند پایه و گرانقدر روانه کرد و به ایشان دستور داد که در خدمت به او بکوشند.

این عده، همینکه خانم به خوی رسید، از آن جا بازگشتند.

جلال الدین هنگامی که به تبریز رفت فرمان داد که هیچیک از مردم تبریز را از ملاقات وی منع نکنند تا هر کس که خواستار دیدن اوست آزادانه پیش او بیاید.

در پی این فرمان، مردم با خاطری آسوده بدو روی آوردند و هیچ چیزی را از او پوشیده نداشتند.

او نیز با مردم مهربانی کرد و داد و دهش را میانشان گسترش داد و وعده کرد که در حقشان نیکی کند و فزون از اندازه مهر ورزد.

به ایشان گفت:

«هم اکنون دیدید من مراغه را که ویران شده بود، چگونه آباد ساختم و با مردمش تا چه اندازه نیکی کردم. همینطور به زودی خواهید دید که در میان شما هم چگونه عدالت را بسط خواهم داد و

ص: ۲۹۳

شهرهای شما را چقدر آباد خواهم کرد.» جلال الدین در تبریز تا روز آدینه به سر برد.

روز جمعه در مسجد جامع حضور یافت و هنگامی که واعظ بالای منبر رفت و به خلیفه مسلمین دعا کرد، از جای خویش برخاست و همچنان ایستاد تا دعای واعظ به پایان رسید. آنگاه نشست.

جلال الدین، همچنین، به درون کاخی رفت که اوزبک بن پهلوان تازه ساخته و مبلغ گزافی نیز خرجش کرده بود.

این کاخ در نهایت زیبایی بود و بر باغ و بستان های سرسبز و خرمی تسلط داشت.

جلال الدین پس از گردش در این کاخ، بیرون آمد و گفت:

«این جا به درد تن پروران می خورد و به کار ما نمی آید.» او چند روز دیگر در آن سرزمین ماند و به شهرهای دیگری دست یافت. آنگاه لشکریان خویش را به گرجستان فرستاد.

ص: ۲۹۴

شکست خوردن گرجی ها از جلال الدین خوارزمشاه

ما طی وقایع سالهائی که گذشت گفتیم که مردم گرجستان در شهرهای اسلامی مانند خراط، آذربایجان، اران، ارزن الروم و در بند شروان چه کارهائی کردند.

این ولایات در نزدیک شهرهای گرجستان قرار داشتند.

گفتیم که گرجی ها چگونه خون مسلمانان را می ریختند و دارائی ایشان را به یغما می بردند و شهرهای ایشان را می گرفتند و مسلمانان در شهرهای اسلامی مذکور از دستشان خواری می دیدند و ستم می کشیدند.

گرجیان هر روز به مسلمانان حمله می بردند و از آنان می کشتند و ایشان را از هستی ساقط می کردند.

هر بار که خبر تاخت و تاز و بیداد و آزار گرجی ها به گوش ما و مسلمانان دیگر می رسید، همه از خدای بزرگ می خواستیم تا کسی را نصیب اسلام و مسلمانان فرماید که ایشان را سرپرستی و نگهداری کند و یاری دهد و انتقام خونشان را بگیرد. زیرا اوزبک بن پهلوان، فرمانروای آذربایجان، تنها سرگرم شکم خواری و شهوترانی بود.

از مستی به هوش نمی آمد و اگر هم هوشیار می شد وقت خود را به تخم مرغ بازی می گذراند.

هرگز شنیده نشده بود که هیچیک از فرمانروایان کاری مانند کار اوزبک بن پهلوان بکند و به راه راست نیاید و آنقدر سستی و بی غیرتی روا دارد که شهرهایش گرفته شود. سرداران و سپاهیان به قلمرو او چشم طمع دوزند و رعیتش به خشم آیند.

هر گاه کسی می خواست گروهی را گرد آورد و بر یکی از شهرها چیره شود، این کار را بی پروا انجام می داد، چنان که ما در مورد بغدی و ایبک شامی و ایغان طائسی این وضع را ذکر کردیم.

سرانجام خدای بزرگ به مردم بیچاره این شهرها به چشم مرحمت نگریست و درباره ایشان رحم کرد و این جلال الدین خوارزمشاه را برانگیخت تا انتقام اسلام و مسلمانان را از گرجی ها بگیرد و با مردم گرجستان کاری کند که اینک خواهی دید.

بنابر این می گوئیم:

در این سال، در ماه شعبان، میان جلال الدین بن خوارزمشاه و گرجی ها جنگی در گرفت.

جلال الدین از هنگامی که بدان نواحی رسیده بود، پیوسته می گفت:

«می خواهم به گرجستان حمله برم و با گرجی ها بجنگم و سرزمینشان را بگیرم.» از این رو، پس از تصرف آذربایجان، کسی را به گرجستان فرستاد تا به گرجی ها اعلان جنگ دهد.

گرجیان پاسخ دادند که:

«مغولان هم تازه به ما حمله کرده اند. این مغولان همان کسانی بودند که آن بلا را به سر پدرت آوردند. با اینکه پدرت از تو

نیرومندتر بود و کشور بیش تر و لشکر زیادتری داشت و این مطالب را خود بهتر می دانی.

مغولان همه شهرهای شما را گرفتند. با این همه ما به مغولان اعتنا نکردیم و هنگامی که با ما در افتادند تنها کوشش آنها این بود که از چنگ ما جان سالم بدر برند.» گرجیان در پی این پاسخ، گردآوری لشکریان خویش را آغاز کردند و افزون بر هفتاد هزار مرد جنگی گرد آوردند.

جلال الدین به سر وقت ایشان شتافت و شهر دوین را گرفت که تعلق به گرجی ها داشت و این شهر را- چنان که پیش از این گفتیم- تازه از مسلمانان گرفته بودند.

از دوین جلال الدین به گرجستان رفت.

گرجی ها با او روبرو شدند و سخت ترین و بزرگ ترین جنگ را کردند.

در این پیکار هر دو طرف پایداری نشان دادند.

ولی سرانجام گرجی ها شکست خوردند و جلال الدین فرمان داد تا از هر راه که ممکن است خونشان را بریزند و هیچیک از ایشان را زنده نگذارند.

آنچه بر ما محقق گردیده این است که بیست هزار گرجی در این جنگ کشته شدند. اگر چه می گفتند: شماره کشته شدگان بیش از این بوده است.

می گفتند: همه گرجی ها به قتل رسیدند یا پراکنده شدند و بسیاری از بزرگانشان اسیر گردیدند. از آن جمله شلوه، فرمانروای دوین، بود.

ص: ۲۹۷

بدین گونه، شکست گرجی ها قطعی گردید.

ایوانی هم که پیشوای گرجیان بود و همه به دستور وی کار می کردند گریخت.

گرجستان پادشاه نداشت و ملکه ای داشت. چه راست گفت پیغمبر خدا، صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ آنجا که فرمود: «قومی که کار خود را به دست زنی بسپارد رستگار نخواهد شد.» همینکه ایوانی شکست خورد و گریخت، وی را دنبال کردند.

او به دژی که گرجی ها داشتند و در راه لشکریان جلال الدین قرار گرفته بود، رفت.

در آن جا پناهنده شد و به دفاع از خویش پرداخت.

جلال الدین کسانی را در آن جا گماشت که دژ را در میان گیرند و نگذارند که ایوانی از دژ فرود آید.

لشکریان خود را نیز در شهرهای گرجستان پراکنده ساخت تا گرجی ها را غارت کنند و بکشند و زنان و فرزندانشان را اسیر سازند و شهرهای ایشان را ویران کنند.

اگر از سوی تبریز برای جلال الدین پیشامدی روی نمی داد که وی را ناچار به بازگشت سازد بی گمان بدون هیچگونه رنج و سختی گرجستان را می گرفت زیرا مردمش از میان رفته، و همه یا کشته یا اسیر یا پراکنده شده بودند.

بازگشت جلال الدین خوارزمشاه به تبریز دست یافتن او بر شهر گنجه و زناشویی او با همسر اوزبک بن پهلوان

جلال الدین خوارزمشاه همینکه از شکست گرجیان اطمینان یافت و آسوده خاطر شد و داخل شهرهای گرجستان گردید و لشکریان خویش را در آن سرزمین پراکنده ساخت، به ایشان فرمان داد که با برادرش، غیاث الدین، در آن جا بمانند.

آنگاه خود به تبریز بازگشت.

سبب بازگشت او این بود که وزیر خود، شرف الملک، را در تبریز جانشین خویش ساخته بود تا آن شهر را نگاه دارد و در حسن انجام کارهای مردم نظارت کند.

بعد بدو خبر رسید که رئیس تبریز و شمس الدین طغرائی که

ص: ۲۹۹

سرآمد همه کسانی بود که در آن شهر اقامت داشتند، و پیشوایان دیگر، گرد هم آمده و با یک دیگر همدست شده و سوگند یاد کرده اند که در برابر جلال الدین ایستادگی کنند و با او مخالفت ورزند و شهر را به اوزبک بن پهلوان برگردانند.

این سازشگران گفته بودند: «جلال الدین تازه به گرجستان رفته است. اگر ما از او برگردیم و از فرمانش سرپیچی کنیم و اوزبک بن پهلوان و لشکریانی را که دارد پیش خود فراخوانیم، جلال الدین ناچار خواهد شد که باز گردد، و همینکه برگشت، گرجیان سر در پی وی خواهند نهاد و دیگر جایی برای وی در گرجستان نخواهند گذاشت.

از سوی دیگر اوزبک بن پهلوان و گرجیان با یک دیگر همدست خواهند شد و بدو حمله خواهند برد.

بدین گونه شیرازه کار وی از هم خواهد پاشید و شکست وی قطعی خواهد شد.» ضمناً چنین پنداشته بودند که جلال الدین آهسته به گرجستان خواهد رفت و برای رعایت احتیاط و دور ماندن از گزند گرجی ها شتاب نخواهد ورزید.

شرف الملک، وزیر جلال الدین که در تبریز بود، همینکه از توطئه و همدستی ایشان خبردار شد، برای جلال الدین پیام فرستاد و او را از آنچه روی داده بود، آگاه ساخت جلال الدین هنگامی پیام وزیر خود را دریافت کرد که به گرجستان نزدیک شده بود.

در این باره هیچگونه اظهاری نکرد و نگذاشت که همراهانش

از توطئه تبریز سر درآوردند. بلکه همچنان به راه خویش ادامه داد و شتابان به گرجستان رفت و با گرجیان روبرو شد و جنگ کرد و شکستشان داد.

پس از فراغت از کار گرجی ها به سرداران خود گفت: «به من خبر رسیده که در تبریز چنین و چنان شده است. بنابراین شما در گرجستان بمانید تا بر هر کس که دست می یابید او را بکشید و شهرهای گرجیان را نیز تا آنجا که می توانید ویران کنید.

من پیش از شکست خوردن گرجیان خبر توطئه تبریز را به شما ندادم زیرا می ترسیدم که از شنیدن این خبر به شما سستی و بیم دست دهد.» بنابراین آنان به همان حال در گرجستان ماندند و جلال الدین به تبریز بازگشت و رئیس تبریز و طغرائی و توطئه گران را گرفت.

فرمان داد تا رئیس تبریز را در شهر بگردانند و هر کس که از او ستمی دیده انتقام خویش را از او بگیرد.

این فرمان مایه شادمانی مردم شد زیرا رئیس تبریز مردی ستمگر بود.

جلال الدین، پس از گرداندن او در شهر، او را کشت.

اما باقی توطئه گران را به زندان انداخت.

همینکه از سوی ایشان آسوده خاطر گردید و کار شهر بر او راست شد با همسر اوزبک بن پهلوان، که دختر سلطان طغرل بود، زناشوئی کرد.

این زناشوئی درست بود چون بر او ثابت شد که اوزبک بن پهلوان سوگند خورده بود که چنانچه یکی از مملوکان خویش به

نام.... (۱) را بکشد، همسرش مطلقه باشد.

بعد آن مملوک را کشته بود.

چون در نتیجه آن سوگند طلاق واقع شد جلال الدین همسرش را به عقد خویش در آورد و مدتی در تبریز ماند.

از تبریز لشکری به گنجه فرستاد و آن شهر را گرفت. اوزبک بن پهلوان که در گنجه می زیست به قلعه گنجه رفت و در آن جا پناهنده شد.

شنیدم که لشکریان جلال الدین در توابع این قلعه تاخت و تاز کردند و به یغماگری و گرفتن دارائی مردم پرداختند.

اوزبک بن پهلوان که چنین دید، برای جلال الدین پیام فرستاد و شکایت کرد و گفت:

«من راضی نیستم که در حق برخی از یارانم چنین ستم هائی روا دارند. بنابر این از تو خواهش می کنم که دست این چیره داستان را از چنین کارهائی کوتاه سازی.» جلال الدین نیز کسانی را به قلعه گنجه فرستاد تا آن دژ را از دست درازی لشکریان وی و دیگران حفظ کنند.

ص: ۳۰۲

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه

اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

